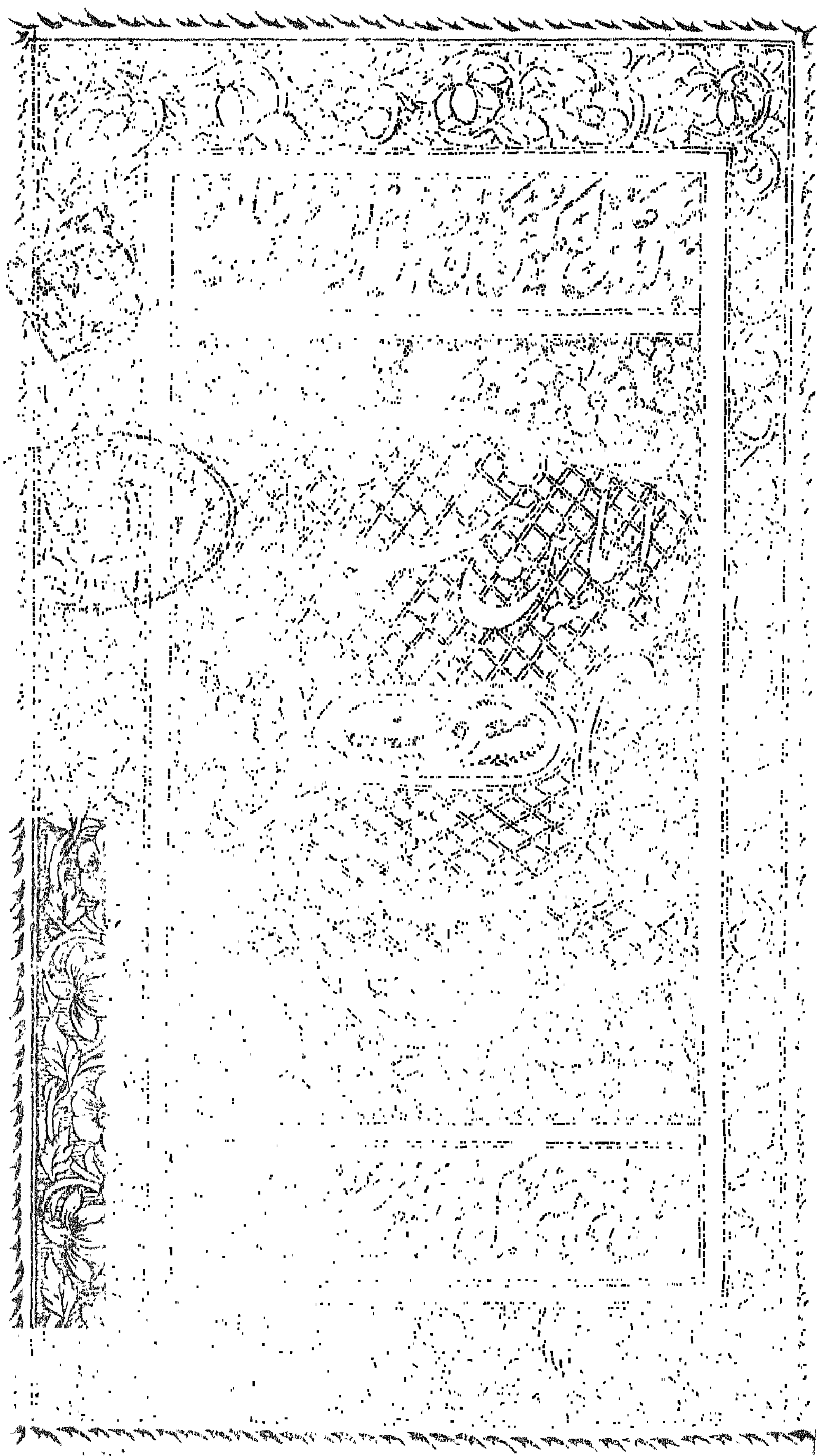
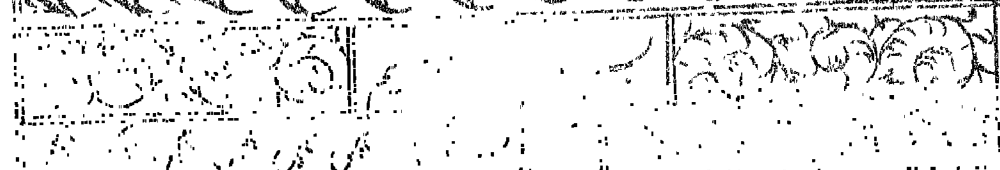






الهی بحر وصفت بیکرانست	[illegible]	[illegible]	[illegible]
شنا بار امی در ان تا کشتی خویش	[illegible]	سراپا حیرت اندر سر نهاده	زبان در کام او گنگ او فتاده
نهنگ فکر در وی رفته از پا	اگر رفتی [illegible]	اگر خواهد که در کشتی خویش	گشاید بادبان از همت خویش
فرو کرده شود لنگر گسسته	سراپا کشتیش گردد شکسته	پشیمان با خدای عقل از خویش	ز چشم دوربین افتاده از پیش
نهنگ [illegible] طاقت ندارد	که در دریای وصفت [illegible]	از آن دریای بی پایان گذشتن	بجز خویش باشد دست شستن
شنا بار امی گر توان [illegible]	کجا تا [illegible]	تو چون [illegible] نگنجید چون نه جهت	برون از فکر تا باشد صفات
[illegible]	[illegible]	سپاس ذات تو از حد برون است	ز دل ما چون سراپا [illegible]
[illegible]	[illegible]	خرد اندر ثنای تو ز آغاز	چو بینائی تهی افتاده ز آواز
چه دانم [illegible]	[illegible]	از آن رو عقل کل در حیرت افتاد	ز ادراکت در افتاده سراسر
[illegible]	[illegible]	ز اوج [illegible] تو مرغ تیز پرها	فتد بی بال و پر از آشیانها
[illegible]	[illegible]	[illegible]	به تیغ عجز نقش او [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible] فانی	چشیده لذت راز نهانی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	نموده سر سراپا [illegible]



نگویم با تو ارفی از من مشو | از سبا نسب لحن فی الانجم
تو چه پادشاهی همه رو | سپاس پیچ حق ز جلوهٔ تو

نگویم پرده از روی است افگن | دلی برهمی حق پیفگن
که از حسن تو نامم و لقائی | نظر از خویشتن کن بجهانی

که در باغ جمالت بر همه گل | نشوم شیدا سراپا شکل بلبل
سپهر تنگی در آییم شکل آئی | نشوم باتو همه جا بی حجابی

همین شوقت مرا باشد بیردم | نکن شوق مرا از خویشتن گم
ستیم صفت از تو رشته ای | نگاهبانی اختیار خلائق هست

یکی چون سر برآرد وان گریبا | نمایند از نگاه پو سر سها
یکی قهاری دیگر جلالی ست | طراوت بخش لمعه اعمالی

بپیوندت رشته آن سرشته چو | بود دامی بهرام آن سرشته گوهر
ندارم طاقت آنها چو خوبیها | دل برگشته ز آن ریش تربیا

ازین سرشته تو تا اگر ستانی | زهی الفت ببیک از زبانی
کجا باشد نصیب از نصیب عاصت | دگر شکی برآییم از ندامت

بپیوندد فضل اگر از تو آنها | به فرما از کرم حکمی برآنها
که وصف قهر تو نفسانی است | بسوزد آتش باطن جو گلخن

گشته در صفت جلالت مجهول یکبار | جلالم را تو اندر همه کار
جمالت ابتشر سر کشتا | طراوت بخش در چشم و راید

که حسن جمالت آبیت ابیتم | گل از باغ بهار تو بچینم
بیستان جمالت بر سیخ گل | سراییم نغمه ها مانند بلبل

ببینم جلوهٔ حسن تو بیجا | که چون خورشید می تابی بپیدا
شب آو زهر نکسانی تا او | که دارم چشم امید از تو یکسر

بحسن خویشتن کن مبتلایم | بکش از دام نفس بیدلایم
مرا بنید نفس حق آن آیه | که در پایین برده ام تنها خانه

چو بینائی دل خود داده ام زود | مزن یکبارگی بی تاب شتر این
ازان اسرار خود آگه | که بیشتر مرا از تنهیه آنجا

نظر بر فعل زشتم گر گناهی | عجب خواری بدو زخ سیاهی
اگر بازی باطف خویشتن | بیرآری از گنت که تا ز تم

اگر گوئی تقابل کن دریغ از | شوم اندر نهانها با تو ده سال
تتیبه بیدار زنهاری شناو | نگه تا از گهر بهایی از زیر بند

معلم نیست غیر از تو انا پیگم | از سانس هیچ کس با تو ز اکرست
بگیر دست فضل کل از تو سبق ها | که با شیم حکمت تنها

مرا اندر دبستان جمالت | بده درسی که باشم در خیالت
ندارم چشم بر غیری بجز تو | تو سیدانی خیالم از همه رو

زدامم شرمساری بادرست | که دارم چشم بر تو در همه کار
بفضل تو در افتاد است کارم | مکن یکبارگی شرمساریم

در بیان صفت اسمای الٰهی

چگویم من که شرمنده نشویم | ندارم از تو چشم بست گاری
که فعل زشت خود که بشیم | بگوش خویش ای انامی اسرار

زتقوای کهایین فعل زاری | ندارم چشم ازان و از سرپوش
الی الشفیع ما چون نام غفار | به روی صفحه دل می نگار

بجنیم الراحمین هم کرده ام گوش | که دارم بر سر امید از تو
بنامت سر امید دارم | تسکین خدا تو ...

باشم هیچ نو امید از تو | بنزدان در ده ... عالم آرام
خداوند از تو نام تو برتر | ...

سرایم بی تکلف عظمت نام | فلک از عظمت نام تو ... | ...

اگرچه تو نهان میگشتی تا بیت / همه عالم فتادی در ند بیت
زهی نام تو ای ستار مطلق / که در هر مذهب است این نام حق

ندیده کس ترا نام تو دانند / ترا از اسم پاکت می‌شناسند
بهر بیت افتاده شور جنگی / بنامت نیست کس را جنگ فنگی

کسی را جنگ از نامت نباشد / کسی را حرف در ذاتت نباشد
جلال اسم اعظم کس چه داند / که اندر شرح آرد یا بخواند

صفات او بود در لوح محفوظ / برون است از بیان آن حرف ملفوظ
کسی آگه نشد زان اسم اعظم / که هست آن اسم پاکت بیش اعظم

ازان اسمی معلق مانده افلاک / بود برآب ازین این کره خاک
ولی بر آب کی گیرد قراری / که در یکدم شود اندر گذاری

معلق کی شدی اندر هوا چرخ / کجا سبز و همیشه مرو [illegible]
همین در دست نامت ای جهانتاب / نگشته غرق کوه و سنگ در آب

همه اسم تو برتر از یکی یک / همه [illegible] بی شبه و شک
چو گشته از قوت خود [illegible] / دمان سیل از نهنگ سخت آب

ز نام تو نجات نقش گشت درهم / ازان [illegible] نام تو [illegible]
همیشه بر وجود اسما ساخته اند / بنام پاک تو پرداخته اند

همه عالم بنامت گشت شیدا / بهر مذهب بود نامت هویدا
اب نام تو [illegible] باغ زبانم / طراوت بخش کن تا گل فشانم

نخواهم غیر ازین آن پارسائی / که از پندار آن افتد جدائی
همین خواهم که دریا تو باشم / زیاد تو دمی غافل نباشم

ازین نفسی که بر من هست غالب / شده از اسم او جامم لبالب
کند [illegible] بسته بر من اشتلم ها / گشته هر دم مرا اندر الم ها

دمی از وی مرا باشم رهائی / ز تو دارد مرا اندر جدائی
[illegible] / [illegible]

در مدح پادشاه جم جاه عالم پناه
ابو المظفر محمد اورنگ زیب
پادشاه عالمگیر غازی

بیا ساقی کرم کن اندرین بزم / که عزم ذکر سلطان کرده اعظم
به ده جامی مرا ای ماه رخسار / که آید بلبل طبعم بگفتار
درین عهد که عالمگیر شاه است / جهان از ظل او یکسر پناه است

سکندر [illegible] جمشید [illegible] / فریدون منزلت دارای [illegible]
جهانبانی اگر عالم ستانی / ملک سیرت ولایت [illegible]

جهان از عدل او آباد گشته / گل دلها ز عدل او شگفته
[illegible] / نگارد هر [illegible]

کند از عدل خود چون پاسبانی / مسلم شد بر او عالم ستانی
جهان [illegible] / بهند و ستان نیرنگ [illegible]

شکسته دست نیرنگ زمانه / کشیده بر زمانه تازیانه
[illegible] / بعدل آن خدیو کامیابی

سلیمان است اندر نسل تیمور / که دارد آگهی از پیل و [illegible]
[illegible] / [illegible] کیکاوس و جم

ز جم نامی بجز جامی نمانده / اگر [illegible] کسی [illegible]
ز [illegible] داوان شاه زمانه / ملک هامی [illegible]

خدا اندر همه جا یار او باد / که عالم از [illegible]
[illegible] / سرا یا نغمه با آب تا [illegible]

[illegible] بلبل و گلستان / [illegible] شاد [illegible]
اگر [illegible] / [illegible] در یک زمانی

کنون خواهم که در نظم آورم [illegible]
شنوم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
سراسر جمله [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
گل از باغ بهار [illegible] چینم

ندارم [illegible] آرزوی [illegible]
فکنده [illegible]

کنم [illegible] گلستان [illegible]
که دارم در دل خود [illegible]

چو این نسخه [illegible]
کنم [illegible] بسیار [illegible] پیدا

[illegible]
که هست این [illegible] فزایی

بقای گل [illegible] هفته [illegible]
ولی این گلستان جاوید [illegible]

نباید [illegible] که [illegible] امروز
شود روشن سراپا [illegible]

بیا ساقی بده جامی که [illegible]
ز شعر [illegible] دل افروز

دمی ز اسرار جانان هم سرایم
زبند نفس خود بیرون برآیم

سبب تألیف کتاب شکرستان
عرف را باین اظهار نمودن احوال خویش

الهی غنچهٔ نشکفتهٔ من
بخندان سر بسر با شکل گلشن

وزد گر باد لطفت بر سر من
شود وا غنچهٔ دل از گل [illegible]

چو از لب [illegible] بیرون برآیم
زبان اندر ثنایت برگشایم

ندارم دل که گویم این و آنی
که باشد با [illegible] هر زبانی

ز حرف [illegible] ایا
روم از جای خود [illegible]

[illegible] از پا فتاده
[illegible] از پا فتاده

ز [illegible] نوا [illegible]
همه [illegible] کرده از [illegible]

نسق آیین [illegible] گشته [illegible]
[illegible] گشته [illegible]

[illegible] دیگر
[illegible] زبان [illegible] سر

مروت از جهان [illegible]
[illegible]

[illegible] از پا فتاده
جهان [illegible]

وفا [illegible]
[illegible]

چو [illegible] خویش
که [illegible]

دل من [illegible]
[illegible]

ازان [illegible] گوشه [illegible] بودم
ز حرف نیک و بد [illegible] بودم

ولی بودی که [illegible] تا
[illegible] کلامی

چو خواندن داستان [illegible]
شدم [illegible]

دل [illegible] یکبار
که [illegible] دلدار

به بحر فکر افتادم چو غواص
که گوهرها کشم از روی اخلاص

کشیدم گوهر [illegible]
فتادم چون [illegible] از [illegible] خویش

چو دامان تفکر پر نمودم
لآلی های معنی [illegible]

نشستم در پی دریای سفتن
[illegible] چون [illegible] گفتن

نه بد یارا که گوهرهای زیبا
کنم ایثار بر جانان سراپا

ولی ز امداد ساقی گوهر [illegible]
[illegible] نظم [illegible] ز خود [illegible]

در خلوت سرای دل گشاده
شوم مشغول از خود گاه بیگاه

ز [illegible]
که باشد [illegible]

[illegible]
که باشد [illegible]

ز [illegible]
[illegible]

[illegible]
شود [illegible]

بود [illegible] مشغول [illegible]
[illegible]

[illegible] نیست
[illegible] گلستان [illegible]

بنامش کرده ام این گلستان / که باشد رشک بستان و گلستان
چرا افسرده در نوبهاری / که شد شگفته بهاری گلعذاری
بکن آهنگ آهنگ درین وقت / که باشم بکیدهی هم از نو خوش وقت
از آن اماره کس و نی بهی را / ندیده چون دهی این آگهی را
اگر نفس تو با تو آشتی ها / کند روا آر با ساقی و خم ها
درین محفل ترا ساقی کرم است / بنوش از شوق از دست تو جام
سخن با استقامت جاودان است / نهال عمر را بیم خزان است
که تا دور قیامت این فسانه / بماند یادگار اندر زمانه
بگوییم با نوا از روی حسابی / نهایت دلکش با آب و تابی

بیا در سر گلستانم مکن سیر / سبکنگن چشم خود بر خویش و غیر
بعشق گل درین بستان نوایی / بزن مانند بلبل جان فزایی
چرا از نار نفس خود شوی داغ / توان سیری نمودن اندرین باغ
دل افسرده را کن گرم سیاغ / بگرمی های غنچه وکن لاله را داغ
که از یک جام او از غم برآیی / سراپا غنچه دل را کشایی
بذکر دوست معشوقی توان کرد / حکایات دل آویز شوق پیدا کرد
خزان اندر بهار نو گفتار / بیارا می نخل سبز باغ و لدار
شنو تاریخ سال گلستان / که سازم نقش بر لوح دبستان
چو جستم از خرد گفتا که برخوان / طراوت بخش دلها باغ ایمان

آغاز دفتر اول رامایین که اشتمال کاند نامند و تولد سری رام و بهرت و لچهمن و سترگهن هر چهار برادر

بیا ای بلبل طبع سخنگفتار / بکش یک نغمه از انشاء الله
که از یادش جهان آشنا و باقی است / همه عالم از و در کامرانی است
معطر چشمه باغ جهان است / رهایی بخش مر اهل زمان است
بذکر رام شو مشغول امروز / برآیی از دل و ام نفس جانسوز
شهنشاه جهان و در یکتا / بدی حسرت بجوبی در یکتا
بلند اقبال و والا جد آثار / بر از جمشید و کسری کامگار
بدی یکتا گهر در تخت شاهی / فروزان بر سرش ظل الهی
سه سر الود و بگیتی کیکئی هم / بجوبی مثل اینان بهار هم
دل آن شاه عالمگیر شاد / بدی اینان و بکیمن هم
مراد خویش از انها اند نکرد / بفرو سر کرده هم لطف آن
کلم و یان و دشت را چون / شد اند و بکیمن هم
باسنامی آلودی ... آت / نفیسه شد به آیین پیشه
ندانستی که کس سر الهی / ده لوح و ... کرد
... / ز در از خدا این نوع

جهان از ذکر او پر بهار است / نهال عارفان را چون بهار است
بگفتا گوش کن از من ترانه / که گویم صاف از انشا یگانه
اجودهیا بود و یک سر با تجنش / بدی اندر جهان بیدار بخشش
فلک بودی مدام اندر نثارش / همیشه نقش بر نقش او فتادش
... شتن شاه جهانبان / بذات پاک کوسلیا بکی زان
ولی آن بر سرکی با فرزند بود / ازین ره سر بسر هم بی فرزند
پس از مدت پدر زوشیان ... / رجوعی برد از خود شاه غمگین
بگفتندش که ای شاه جهانبان / چرا گردی ازین بس پریشان
همه آن شاه باطن خاک بستر / فروزان ساختند آتش بکبیر
برآمد کار بر نعمت ازان بار / نشد آگه کسی زان راز و اسرار
... بیچید با هم / بدی سر خدا او را وی فراهم
برآمد ... کن بر سر خانو / که آن زین غم و انده برون

بدبرد آن ظرف را شاه جهانبان / بکوسلیا بداد و گفت ای جان
برابر هر دو گر قسمت نمایند / ز شست مهره خود بگشایند
سومترا چون نبودی حاضر آنجا / دو حصه ساختند آن هر دو زیبا
همانندم نیز او هم گشت پیدا / به پیش هر دو نعمت با هویدا
چو کوسلیا بداد از حصه خویش / بداده نصف از خوبی کم و بیش
پس آنگه کیکیی هم هر دوی کرد / شدند آن هر سه فارغ از غم و درد
پس از مدت شدند آن هم چو مهتاب / حمل بردار آن شاه جهانتاب
جمال روی کوسلیا دگر شد / فروغ نور بر روی سر بسر شد
جبینش مید رخشید چو خورشید / لبالب بود جام شربت امید
نبودی حسن او محتاج زیور / در و دیوار محفل شد منور
چو هنگام تولد گشت پیدا / ظهور رام شد بر وی هویدا
ز کوسلیا برآمد آفتابی / سراپا نور با صد آب و تابی
بهرت بر کیکیی انداخت پرتو / سنو شد زان او از سر نو
سومترا زاد مهر و ماه یکبار / جهان زان سرو قدان گشت گلزار
چو جسرت چار گوهر یافت یکرنگ / همه زینت فزای تخت و اورنگ
لبالب شادمان گردید خرسند / نمود خسروانه جشن و پیوند
طرح انداخت جشنی خسروانه / ندیده کس چنان اندر زمانه
جهان معمور شد ز انعام آن شاه / نشد محروم کس زان جشن دلخواه
بهر کس شد مبارکباد انعام / همه دریافتند آرام و هم کام
پس از پنج و ششش چون پا نهادند / به تیر اندازی از خود اوستادند
داد او علم و هنر آموخت استاد / که هرگز کس نکرده بود زان یاد
پس از هشت و نه گشتند چو یکتا / بهر علمی مرتب شد سراپا
بدی طفلی که خود استاد خود بود / که راه علم ما طی کرد خود زود
چو ذاتش مظهر پاک الهی است / همه بید و پرانش بر وی گواه است
بیا ساقی کرم کن جام دیگر / که گویم نغمه دیگر زیکسر
زبان بلبل طبعم که گویاست / در این غنچه مثال خنگ پویاست

آمدن بسوامتر رکهیشر پیش شاه جسرت و درخواست نمودن رام را بهر انجام جگ که سپاه و صنیع دیوان بدنهاد لوازمات جگ او را بسم و ضایع می ساختند

بدی صاحب دلی از حق پرستان / شگفته باطن اندر عجوبستان
سعادت یار بسوامتر نامش / فلک زیر فرمانی بکامش
خدا جوئی خدادان حق پژوهی / ریاضت کش تحمل ها چو کوهی
اگر از [illegible] آرام / نیاید در بیان هم در کلامم
بیزد در ره خود آراست از سیر / بهشت و گاه هم لباس دیگر
ولی از دست دیوان شقی پلید / بدی پیوسته در باطن پلید
سوی درگاه جسرت شاه بشتافت / شهنشاه جهان ابو نکه دریافت
بگفتا ای شه عالم ستانی / توئی امروز بهر ما پاسبانی
[illegible] / سراپا آتش و بس تند خوی
فتاده در جگ من باهم خرابی / از آن گویم مشو از اضطرابی
بده پور کلان خویش همراه / که سازد دستان گمراه و کوتاه
بلای سخت پیچیدست با من / ندارم طاقت جور اهرمن
چو بسوامتر سرد این سخن را / بغم انداخت آن شاه زمن را
بگفتا ای دل دانای اسرار / کجا آید ز دستش کار دشوار
که نادان است آن بس کم خورد سالی / نظر انداز هر کار و مآلی
بیا با صد قدم گر حکم سازی / مرا شیوا از خود گر نوازی

اگر گویی وگر گوید انتها زنید
نباشد در کار دیگر یاد رنگ
سپارم با عروسش یار [illegible]
متاب از امر وی را [illegible]
چو بشنید این سخن را شاه [illegible]
ز آب دیدها [illegible] جام
دگر روزی جهان [illegible]
ز اطراف و جوانب جمع گشتند
تواضع کرد بر کرسی نشاندش
رفیق رام لچهمن پیش آمد
سپردم با خدا کاری تمامت
چو دادند گشت [illegible]
عطا سازم [illegible]
عطا [illegible]
بدی [illegible]
چو دشت [illegible]
[illegible]
بدی اندر سوادش باغ و گلزار
شده [illegible]
بغایت [illegible]
[illegible]

که مهتر شش [illegible]
[illegible]
لیکن یا تا روز همراه من او
[illegible]
روم و آرام رام همراه [illegible]

در صفت ساختن رام لچهمن با همراهی بسواتر گوید شعر

بر آمد از نشیمن [illegible]
بجای خویشتن [illegible]
گل [illegible]
زهی رخصت خود [illegible]
[illegible]
ز روی لطف بسواتر [illegible]
که زان باشی [illegible]
بمانم [illegible]
ز دست [illegible]
بپرسید از رکیشر کاین بیابان
بگو [illegible]
شگفتی [illegible]
شراب [illegible]
[illegible]
بیک [illegible]

که پایم هیچ گفت کاشی [illegible]
شنو آسان [illegible]
[illegible]
ز تو شاد [illegible]
بیا ای ساقی اندر [illegible]
[illegible]
بیا [illegible]
پس [illegible]
شهنشاه جهان [illegible]
روان گشتند [illegible]
[illegible]
[illegible]
که در شرح [illegible]
[illegible]
چه راست [illegible]
گفت ای رام اینجا [illegible]
دلی از دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]

ندارد کس [illegible] طفل [illegible]
که [illegible]
زمین هم گوش کن [illegible]
عروج [illegible]
شنو کن [illegible]
[illegible] شاه والا رام
همه [illegible]
[illegible]
سپارش [illegible]
[illegible]
کلاه خسروی بر سر نهاد
زبان راز حق [illegible]
بجای در جهان با جاه و اقبال
از اینجا شد روان راه بیابان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بست [illegible]
که پیدا شد [illegible]
که بودم [illegible]
دگر پیدا نشد کس [illegible]
بپیدا اندر [illegible]
همه [illegible]

چو دید آن سپاه آتش کند یا | ستیزه همی را اینجا دل دیدا
شده شد همی روشن اندر شعله بار | بخواندند همه اسمای ار

همی تیر [illegible] اینجا سراپا | که بودی [illegible] آتش سرام اینجا
بیکجا یک [illegible] پیکر | نمایان شد هوا اندر چو اخگر

بدی دوست یک گرز گرانبار | بدیگر دست بودی سنگ پیکار
بدی این سپاه و کوه پیکر | هر پیچ بود باد و بود دیگر

نه بد کم او ازو در زشتی | سراپا شعله از تند خوئی
زکمیشر با پناه از رام جستند | سپاس رام را گردن گرفتند

پناه با تو ام و بزرگی ام | نجاتم بخش زین بو سپاهم
ندارم چشم از غیری درین روز | ز تو پنهان نباشد حال افروز

نیکنامی [illegible] همه پشم نباشد | دهم من این سگان هر چه باشد
چرا ترسند زین بیکانی گمین | ستم استاد چون باشند گمین

[illegible] | زروی قهر سر دو تیغ نیام
هر پیچ اول قدم [illegible] | ازین سو رام تیر ز شست بگشاد

بیک تیر افتاد آن [illegible] سنگ | دگر ظاهر شد زان کوه سنگ
چو دید آن ضرب آن بود دیگر | به قهر اندر افتاده سر

دو دیده از غضب [illegible] چنگ | فتاد از تیر [illegible] البتر
دگر تیری بزد پیوست در دم | شد از دست دگر آن بود در هم

قلم شد سر [illegible] اینجا | دو [illegible] از بخش انجا
دو تیر پای [illegible] زدند آن بو | که افتاد آن [illegible] همه [illegible]

نبودی بود کوه [illegible] | ولی افتاد در یک دم سراپا
زکمیشر یا [illegible] تحسین نمودند | در لب [illegible] سپاسش [illegible]

دیا وصاف [illegible] | نبودی کس که اوصافش بگفتی
چو کار [illegible] بخوبی یافت انجام | جنگ بار که [illegible]

که ای دانای اسرار الهی | و دید بر عظمت عالم گواهی
بگفتم اینجا چو [illegible] سوکبیر | رسیده اند جمعی از رکمیشر

رسید [illegible] نبود [illegible] | که فضا با [illegible] اینجا [illegible]
بیا ای ساقی اندر گلستان | که صحرای لکم گرد گلستان

متوجه شدن رام و لچهمن همراه بسوامتر برای تماشای سویمبر سیتا و دیدن نجنگ مهادیو که بجنک رسیده بود و منزل نمودن بر دریای گنگ و استفسار کردن رام از بسوامتر کیفیت بزرگی و اندابن گنگ

سراییم نغمه ارشادمانی | که دلدارم رسد سرکامرانی
جهنک [illegible] | کشیده سایبان تا [illegible]
فرازد بارگاه [illegible] | بالا همان ز [illegible] سر
فکند آوازه جشنی [illegible] | شاهان [illegible] الصرا
نبر جانب روان گشتند شاهان | همه تخت فروش [illegible]

بیامی با رکمیشر فرستاد | که بسوامتر [illegible]
[illegible] | عجب هنگامه باشد دلارام

بیا بیده مدد اینجا بهر سیتا | که [illegible] تست [illegible]
بهر شاهان عالم [illegible] امید | ازان ماه نوی [illegible]

کمان است اندر اینجا ز [illegible] | ابجا [illegible] خالی [illegible]
[illegible] | فرو ماندند [illegible]

[illegible] قدرت که دا [illegible] | که بیابان که [illegible]
چو بشنید این سخن [illegible] گفت | چیا [illegible] بار که دانای گفت

کنم عزمی بر آن هنگامه یا رب — که همیشه بهرامست در پیش ما
روان گشتند سوی شهر متهلا — بدی ره اهش لبسی پاک از گل و لا
نموده منزل اول لب گنگ — که آبش بود پاک و خالی از رنگ
همان هر دو یکه لب ایستاده — بهشت اندر بلا شک افتاده
همانجا رام هم فرشی پهند آرا — حصیری بهاو سر بر آن نهفت
بپرسید از ریکهه وانامی گنگ — که آورده بیابانش عظمت گنگ
چو بسوامتر بشنید این سخن را — بگفتا گوش کن حرف کهن را
بموقع بود اینجا این سوالی — که هست این داستان بس بی مثالی
بدی اندر اجودهیا تا جدار — باجیدا دیشها والا تبار
دو خاتون داشتی آن نیک پیدار — بدی شیدای حسن هر دو دلدار
بدیدی هیچ در وی بشی بهر نقش — مراد و آرزوی خویش بنقش
زیک بانو یک فرزند آید — دگر آن شصت الف فرزند آید
گشتند حامله آن هر دو زیبا — گل و لمّا شگفته زان سراپا
ز دیگر هم بر آمد پنجه پوست — پسر از چون دانه خشخاش آن کوفت
پس از نه ماه با هم شیر خوئی — شدند آن هر همه پاکیزه رویی
از آن پس شاه جنگ اسپ — طرح انداخت از خود با صد امید
مرتب ساخته یک تخته زر — رقم بنموده بر بست یکسر
بر آنکس را که باشد میل جنگ — زند او دست خود بر نام این
اگر بخت منا شد و سر آن — رجوعی آورد با ساز و سامان
بهر سوئی که میرفت آن پی او — بدی فوجی چو دریا از پی او
بحکم آن شه عالم ستانی — که بودی در جهان یک کامرانی
در آن ره میدواند او را بجائی — که میکردی عبادت پارسائی
پی آن اسپ گم دیدند هیبا — ولی پیدا نشد آن باد رفتار

سراپا مستعد گردید چون برق — کمر بربست رام از بهر فیضی
هوا آید صاف پی گرد و غبار — بدی سرشار هر سو جویبار
چه دریا ئی مصفا روح پرور — سوا داو سراپا پر ز مطلب
بگستر دند رخت خواب گلشن — بید و ریخت بسوا شرکب
اگرچه داشت فرش سبز و زرد — ولی از بهر دو بیشان نکرد
کرم کن ابتدای گنگ بگو — که دارم آرزوی آن بهر سو
سراپم داستان گنگ از سر — کنم زین داستان شب را اخیر
بگوش هر که رفته این حکایت — شد سست آن پاک از تقصیر شکایت
سگ نامی جهان را پاسبانی — ز مشرق تا بمغرب حکمرانی
ولیکن بود بی فرزند آن شاه — از آن رو غم فزودی گاه بیگاه
بگفتا شاه باطن کاهی بیان — مکن زین بیش خاطر پریشان
از آن مژده چو گل بالیده بشگفت — بخلوت هر دو بانو را خبر گفت
چو هنگام تولد گشت پیدا — زیک بانو پسر آمد هویدا
سکر آگاه بودی چون شده — همه آن دانه در روغن بپرورده
دراندک فرصتی گشتند بر زور — بعالم او فتاده زان همه شور
پیاده و رو نه اسپی باد پیمای — سراپا باد طاعت خوش نمائی
باین مضمون که ایشان فروشان — نباشد بر کسی این از پنهان
هویدا باشد او بی جنگ زری — که دارد وی او فوج عزمی
ازان اسپ و سران باد پیمای — ز تکامش ... زد ماه سما را
همه شهزاده ها بودند ... — نکرده کس تجاوز یکسر مو
جنوب و مغرب و هم از شمالی — بمشرق آورد رخ آن همیشالی
کپل سن با خدای خویش بوده — نشد آگه کسی زان کار بنموده
بگفتند آن همه جست بلا — که گم کرده زدستم اسپ یکتا

اگر یابم خبر زان دزد عیار
زمین را کافتند آنها ز تکبیر
کمان بر دو تا کین در بیست عیار
یکی زانها نبرده جان بسلامت
درین اندیشه بودی بند در هم
که اسمعیس بود نامش درین جا
نمانده هیچ طفلی جز درین جا
بدر کرد از سر شهر خود این را
بماندم آنهمه طفلان ز ران آب
بماندم شد نهان ان از زیر دار
بیامد افسوبان آن نیک روز
چه حالت بر سر آنها گذشته
همی بشنفت آن پی اندر سرا
ز شهر باری خود دریافت اخبار
برفت اول لب دریا گلابی
نجات آن همه گردد اینجا
پس آنگه رفت نزد شاه ایران
بیان اندر ستایش کرد شاه
بپرسیدش که ای فرزند زیبا
سکی نامی شدم فرزند راه
بگفتا اسپ خود در دست خود کن
گرفت آن اسپ را نزد شاه
بهم تحقیقش را کرد اظهار

برآرم مغز آن عیار بدکار
ز مشرق تا بمغرب پس …
فتادند آنهمه بردی بیکبار
فتاد آن جمله در بحر …
نگشته منجرت اندر غم از ان هم
عجب حالت نموده آن همه شهر
بحیرت او فتاده عالم سراپا
امان داد … جهان را
برون کرد … تا
نبرده کس خبر زان شاه را باز
بدیدی نزدیک شد یا …
که پای هر همه از هم شکسته
سراغ بود در … چرا
که از … کپیل گشتند یکبار
ده بهر روح اینها تا توانی
چرا رحمت کشی …
که بود … با کار
بپای سجده اندر سر نهاده
که هستی بازگو احوال بابا
برای جنگ اسپی سر بداده
بسوی مطلب خود کام …
سر اسپ زد قدم در را چو باد
که بود آن کیفیت … گفتار

اگر رفتست … تحت الثری
کپیل … از مکان … پیدا
چو چشم خویشتن آن … افتاد
نبرده کس خبر شاه از آنها
بگفتم حال سلطانان ابا
ببرده طفلها را بر لب آب
چو شد آگاه شد از ماجرایش
چو رفت آن … بازده آب
بگفت اندرهم ای … زان …
از و یک یا … بود …
با و بر گفت کای … طور
برآمد افسوبان از …
رسیده ناگهان اندر مکانی
سراپا خاک یا … زده
کند حاصل بماندم گشت پیدا
اگر … کنگا بدان آب
کپیل … دیدار و …
کپیل … چشم خود بگشاد …
بگفت ای پادشاه ملک ایران
همان اسپی درانجا در رسیده
بجا آورد رسم بندگی ها
به پیشش … خود …
شهنشاه جهان … بود

نمایم فلک انجا …
سراغ اسپ انجا گشت پیدا
نموده بازگشتند آنهمه خاک
فتاد آن شاه و …
شنو احوال آن …
نموده غرق می کرد …
بحیرت … نموده …
که … طفلان …
… که …
… آن …
ز … خود … اخبار
… تعجیل …
که بود آن منزل والا نشان
که … گردد آنها …
…
همه گردیدند …
سر خود …
نظر از روی …
تو سیدانی که هستی …
سراغ او …
… گشت …
که می بودی …
نکرده … اگر …

پس از انجام جنگ آن کامرانی / بدو بسپرد از بس کاردانی — چو ماهی [illegible] از زه ناب / که بودن شاهزادگان [illegible]

دلیپ آمد چو پور انجمان بان / قدم بگذشت آن سوی بیابان — [illegible] / ولی دست از زهر دوش [illegible]

دلیپ اندر جهان شد کامروا / جهان را ساخت چون جنت سرا — چو بهاگیرته از آن شاه جهانبان / هویدا شد علامات [illegible]

چو میلی داشت او اندر عبادت / به عزت گشت او بار سعادت — [illegible] / بدور عهد او نقصان نیافت

خدا جوئی خداوان پارسائی / بدی یکتا گهر بس [illegible] — زعدل او همه آسوده بودند / به نعمت‌ها همه آسوده بودند

نکوست آمد بسر چون عمر او / سپرد آن ملک را آن نیکرو — [illegible] سوی بیابان / نشد بالفتح در دست [illegible]

زخود کمتر ندیده هیچ کس را / فرو بنیاخت سر [illegible] — بسی زحمت کشید آن [illegible] / ندا آمد ز درگاهی نیک اختر

چه داری آرزو زین هیچ [illegible] / نداری خواهش دنیا و نی جنت — [illegible] چه داری آرزو با / که سازم این عطا بر تو سراپا

بگفتا غیر گنگا هیچ دیگر / ندارم آرزوی پاک بهتر — چو شد مقبول در درگاه [illegible] / نداشد باره دیگر [illegible]

که گر گنگا فرود آید نگاهی / بگو آن کیست کو آرد نگاهی — کسی [illegible] / که تاب او کشد در دهر [illegible]

اگر سازد قبول او [illegible] / شنو تا ازل یک لحظه ماندم — چو بهاگیرته ندا را گوش [illegible] / همان ساعت خرامان گشت [illegible]

چو رفت آن [illegible] / ندای غیب را گفتش مفصل — نمود آنرا قبول سر افراخت / بماندم بر سرش [illegible]

از آن پس آن [illegible] / [illegible] زحمتی در زهد [illegible] — مهادیو از سر الطاف [illegible] / نگاهی کرد [illegible]

بگفتا زحمت بسیار [illegible] / کرم سازم که زحمتها کشیدی — ز سوی [illegible] چه حالی / روان شد [illegible]

[illegible] / صفات او [illegible] — [illegible] / چه می‌پرسی [illegible]

بگویم با تو ای فرخنده رو / [illegible] — [illegible] / [illegible]

بدیده [illegible] / [illegible]

دگر روزی جهان [illegible] خورشید / [illegible]

افتاده بود وقت دیدن [illegible]

بیا [illegible] / نماند اندر [illegible] — روان [illegible] / که گردد [illegible]

[illegible]

شنیده که نموده رهنمایی
نه یاری چو ... پشت و پناهی
که سر و ... بس ... انتهایی
... حق ... یا
بگفتا ای دل دانای اسرار
ازین نفرین کی باید رهائی
سعادتمند چون ... آن یا
تبسم کرد پاکیزه سرشت
بیافت ای کام بخش ... دشمن
توئی در هر دو عالم کارساز
نه ... از ... ش ... انکار
بگفتا ای کامی خنده ... نهان
بیا ای ساقی فرخنده ... خسار
ازان پس خواست کشتی ... ملاح
چو واقف گشته بود احوال ...
بیاورد خواست عذر ...
زمین هائی ... کوهی
آمد ز انسان ... کشتی ها
همیداریم ما ... نمیدانی
غنی گردانش ... ها
چو رفت اند ... بنزل
همه ... ش ... کاه
یا ... ن ... یافت ...

که بود آن ماه روی چون خود را
بها اندم ... عشرت ابا و باب
شنودی ... خاطرش ... غبار
که باشد ... پیوسته ... کار
گناه از من نباشد اندرین کار
ترحم ... بکن از غم فزائی
نجاتت ... آندم ... پا
برآمد زان بیان ... نک
سراسر نور چشم ... سندان
تراز ... است دایم ... نیاز
که حاصل کردم ... نشان
بیرو یا ... بشنود ... ساز ...
مرا جام لبالب کن دگربار

با صحبت ... سخت ... یا
ازان پس آمد آن که چون ... نجانه
بزد بانگی بر ای بی حیا
بها اندم با ابلیسا کرد نفرین
شنودم ... خبردار
بگفتا گوش کن در دور ... یا
نجاتش ... رسیده ... ای آرام
پری پیکر ... ماه روی
فروغ دیده نظاره باز
ترا احسانت اگر حرفی برآرم
کجا ایم ... احسان
ابلیسا سجده کرد گشت پنهان
که گویم حرف یار خویشتن را

ابلیسا سخن بود ای ایران کار
بدست دزد دیدش آن خزانه
شنودی ... لیل را
بشنو یک لحظه ... گوهر
ز او پنهان کجا ای ... گردان
طهور خود نماید رام پیدا
نمودم سر گذشت آن دلارام
سراپا حسن ... صاف ...
توئی ... حیله ... از ان
نمی ... فتنه گر ... آدم
که کردی ... تنها ... جان
ز راه این ... ان ... پنهان
ز تو ... این چنین را
که ... کشتی های ...
نمی آورد کشتی ... گنگ
که ای فرخنده روی ... گردان
شده اندر هوا از ... کوهی

عبور کردن رام و لچهمن از دریای گنگ
و گفتگوی کشتیبان و عذر پرداختن آن
و رسیدن از انجا بسواد شهر ...
... راجه جنک و برآمدن با جمعی باستقبال ...

تا کشتی دگر کن جای خود را
تبسم کرد رام از گفت ... گو ...
چو اندر یا نمودند ... عبوری
... بگذر ...
جنک و ... یافت ... ا
... اند زبان ...

شنودم ... دریای ... را
ازین دایم ... نشاطی
نباید وصف ... زبان ها
بیان ... اگر ... منزل
همه با دولت اقبال ...
... شنید ... بیش ...

کرده ... روی ... سرا
عطائی کرد ... از ... ش
روان گشتند ازانجا ... را
... همی ... ب ...
که آمد آن دل دانای ... سرا
سرگردان کشتی ... نهاده

نظر بر رام و لچمن چون بگشاد
بحسن دلربا و حیرت افتاد
بپرسیدش که این سیما سپیدا
زباغ کیست این خوش ثمر پیدا

که اندر لب یاقوتی چو باد اند
سراپا همچو سلطان ها سجاد اند
نگفتا رکه که ای فرخنده شیوه
زباغ حسرت اند این دو میوه

چو نام شاه جسرت کرد در گوش
ز صهبا می اثر گشتند مدهوش
بسر دو جیبت حنگ عشق پیان
که کرده بود آن شاه جهانبان

دگر ره داد می بارام سیتا
که بود آن قابل این نیک یکتا
ازانجا برد که او را در سرائی
که بودی بس برین دلگشائی

بدی جائی بصد پاکیزه وقتها
سراپا چاندرا وی شگفتا
بیا ساقی بده جام نهفته
که طبع بلبلم گردد شگفته

که از شگفتگی گوید سخن را
نماید سر حکایات کهن را

بدو ره دیگران شاه جهانیان
مهیا کرد جمله ساز و سامان

عروسی را سرانجامی بپرداخت
همه اسباب جشن آماده بنساخت

بپرسید آنزمان از بار بابان
ز روی مصلحت با همنشینان

بیا آرم که اول پرستش
که از ما کس نگردد زان فرامش

پرسیدن راجه جنک از مقربان که مرا اول چه باید کرد و اظهار کردن ستانند پسر گوتم که مرشد و پروهت او بود آنکه اولا او پرستش بسواستر بجا بیارند بعد آن بکار دیگر بپردازند و بیان ساختن بزرگی و عظمت و ریاضت او

ستانند اندران بزم سخن را
بداده آب رنگ چمن را
که ای دانای عالمگیر شاها
نه واقف مگر از رسم و راها

ره آداب رسم پند کهنا
ز روی هوش سر افگنده گهنا
نباید داد از دست این جهانبان
ولیکن اول پرستش از دل و جان

ز بسواستر فائق اندرین دور
کجا باشد دگر این یکه بی غور
اگر حرفی ز اوصافش سرایم
برون از عهده ذکرش نیایم

بباغ کاده چون آن شیر زیبا
کشید از خویشتن سر زیر البیا
مسلم شد برو چون کامرانی
فگنده آوازه عالم ستانی

با طراف و جوانب با ارشش خود
نبود هیچکس باوی همدیشش
قضا را می برآمد سوی صحرا
گذر سازد دران زیبای صحرا

بجائی آن که می کرد عبادت
نشست از شوق با لطفش تمام
فرود آمد برای دیدن او
که شوق دیدنش بودی بهر سو

بدی مردم بسا همراه آن شاه
ولی رفتند مست و دی بهمره
برفت و از ادب بنشست آنجا
تواضع کرد آن دانا سراپا

از آن پس میوه دستش بیاورد
بدست هر یکی از دست سپهر
بخوش شوقی بخوردند آن همه را
بسی محظوظ کرد آن گروه را

پس از ساعت اجازت خواستندش
بعذرانه همه پرداختندش
نشست آندم بگفتا شاهم
ز قصر اکنون گریزی باش یکدم

درین جا کرد تا دل خشک تا فی
کسی امروز را عالم ستانی
کجا باشد بعید ای سر گلزار
تماشا کن ازین صحرای بسیار

که دوا کرد بسواستر آنجا
زهمراهان تنش بس بسیار
چو هنگام زوال مهر بگذشت
همه راجوع آندم گرچه صد گشت

تعجب داشتند بی همرهانش
که بدیا لیست جای بام نانش
نگر با دو در اینجا ز آسمان نان
وگرنه درین نان میوه جان

چو شد اگه از اینها آن همه دان
اشارت کرد آندم بامر نندنی
بهاندم نعمتی وافر کشیده
که چشم هیچکس هرگز ندیده

که دو مه هر همه چون پیر گشتند بباطن ها همه چون گل شگافتند
که این نعمت باین خوبی فراوان کجا بودی و بیرون بیرانه پنهان
بپاسخ گفت بیش از کار دنیا دگر چیزی ندارم بیر زمینی
دهم یک لکهه تیر از یاده گاوان ز نقد و جنس دیگر هم فراوان
بیست طا از خویشتن جانش گرو ده تر د حرفی با چون خشمگین دیده
بگفتا گاو را بیرون بیارند ز رکهه اندیشه در خاطر نیارند
تعجب کرد کاین یکه از چه غفلت ز حالم کرده است آن هیچ غفلت
بیند اینها بیرو ز خویش بار را سراپا کرده اندو لریش بار را
ز خود بگسست دام و ریسمانها بصحرا رخ نهاد از دست اینها
که داوی بسته اندر دست اینها نبود این خشم از تو و کمانها
فقیران را نمی زیبد چو جنگی ازان رو سر بسیر کردم ز تنگی
بگفتا اندرین بی اختیارم نمی زیبد مرا پیشه گارم
رسیده همدران مردم پی او بپرده با ز آن را دو بید و کو
که هی پر تو حسن تنها جوی ز پا بالش برآمد جنگ جوی
تمامی لشکرش را غرق در خون نمودند آن شیران جگرگون
بسوی رکهه پشتافتند بیش به تیغ و تیر دست افراختند بیش
ازین بس شوخ هالک چو پیدا ازین بر جاهلان از خود بپیدا
بپیشش چوب خشک افتاده بود او گرفت آن را دو دست خود کشید او
بضرب چوب گشت آن همه را ز پا انداخته آن که و سر را
چو تنها ماند بسوی امر انجا شده اندو نگین از خود بلیها
عنان خویشتن انجا بگرداند ز دنیا دست ... خود بیفشاند
دران صحرا عبادت کرد پیدا بغایت [illegible] ساده سراپا
[illegible] او را صبر یار روی زیبا [illegible] تیغ آورد آن همه را

تمامی لشکرش چون گشت جمع شاد تعجب کرد بسوی ترازان حال
بپرسید آن زمان کاشی شاه اسرار چنین نعمت از کجا آمد پدیدار
بگفت آن گاو را بر ما عطا ساز بعوضش هر چه میخواهی این بیان ساز
نسازم دست خود کوتاه از آن گاو بیرحم از تو بیزه نفس ایزاد و
ز رو می قهر زانجا شد روانه نشست آنگه ز او چو آن بیگانه
ازانجا گاو را بردند بیرون ازان بست کشیدند دل خون
نمیدانم چه تقصیری زده سر اگر کشتند تیز زین حال یکسر
نکرده حکم بر ما هیچ از اینها که با اینها به فهم در کمینها
بماندم در مکان خود در آمد بگفت ای که چه تقصیری آمد
بگفتا دست زور اسرو ز بالا چه آید از کفم بس ناتوانا
بگفتا که انبرانی ز خود و [illegible] کشایم بر سر اینها چو [illegible]
تو دانی هر چه خواهی کن با آنها بپرسی از من از زیرکی بیانها
بیران لشکر چو چشم گاو افتاد بروی قهر بند خویش بگشاد
سپاه و زشت روی چون پلنگ ز سر [illegible] شد چو اژدر
بماندان شاه چو با صد بلا بعزم رکهه بستند این کمربا
بسست انحال [illegible] ز رومی مصلحت با خادمان گفت
[illegible] تا باید شب بستن بود [illegible]
ز رومی قهر افتاده دران یا شده غالب [illegible]
ازان صد کس [illegible] همه گشتند غرق اندر [illegible]
نمود اندیشه کین [illegible] تا بد دست کس [illegible]
ز دو سه یک و تنها [illegible] بصحرا شد بسان [illegible]
ازانجا شد [illegible] سوی [illegible]
[illegible] سوی کوه شمال افتاد [illegible]

درانجا در ریاضت پا بسر ساخت — سراپا خویش را در خدمت انداخت
کشید انجا ریاضت مثنی الف سال — بغایت سخت از خود با همه حال

تنش اندر نمانده بود از گوشت — نمی دید استخوانش زان بجز پوست
خوراکش بود باد و یا گیاهی — دمی غافل نمی بود از الهی

فدای دوست چون گردید یکسر — شده مقبول حق از پا و تا سر
بسی خدمت در انجا چون کشیده — ندای غیب از حق در رسیده

چه میخواهی بخواه ای نیک اختر — که سازم بهر تو بخشش سراسر
بگفتا ای همه هستی توانا — بصد دانا بود ذات تو بینا

مرا عارف بذات خویشتن کن — همه اسرار بر من برهمن کن
دگر چیزی نمیخواهم بتو باز — همین یک بخششی کن کرم ساز

جوابش یافت کای شایسته اطوار — شدی بر آرزوی خود بیکبار
باوج آرزویش در رسیده — شراب وصل یکبارش چشیده

سراپا در نجابت یاد آید — خدیو عالم دیگر بر آید
بیا ساقی بکن جامم لبالب — سراپا گشته با معنی ملبب

استفسار نمودن راجه جنک احوال تشنک که راجه عظیم الشان بود بغایت عالی از نتیجه بگذریه بیایه کتاسی رسید

که از گفتار ما دلدار امروز — کند روشن سراپا مثل نوروز
شنو ای یار عالی حرف سرسنگ — که هست این داستان خالی ز نیرنگ

بدی فرمانروائی او دران شاه — بعهدش دست ظالم بود کوتاه
ز فیض او جهان معمور بود — جهان را پاسبانی می نمود

همین خواهش نمود از مهر افلاک — که زین پیکر روم در عالم پاک
کسی با این بدن آنجا نرفته — کسی هم در ان معنی نسفته

باین اندیشه رفت آن کم سعادت — که میکرد او بشست آنجا عبادت
باو اظهار کرد آن آرزوئی — که بیرون بود ان گفت و گوئی

بگفتا رکهه کای شاه زمانه — دگر فکری بکن تا آن فسانه
بماند در جهان یک یادگاری — که باشد کار دنیا بیمدار

کل این آرزو را کس نچیده — جمال لایزالش کس ندیده
در آن عالم تن این چار عنصر — شنفته حرف ما را کن تو باور

گشاد کار خود را چون ندیده — سراپا آه نومیدی کشیده
از انجا رفت پیش آن پسرها — که از باغ حقائق با ثمرها

چشیده هریکی اندر عبادت — بدی یکجا همه بار سعادت
با آنها آرزوی خویشتن گفت — در ریا در مراد خویشتن سفت

که هر یک داشت گنج فراوان — رسانند از سر هم بر اوج کیوان
بگفتند آنهمه کای شاه مجهول — چرائی بیخبر از راه مقبول

نظر انداز بر شاهان پیشین — بخاطر یا بیار آئین دیرین
نمیگردید چون او زان جهالت — بگفتند آن ندارم جز این اطاعت

بر آری بر زبان بیهوده حرفی — چو گستاخی اینقدر بی ظرفی
بماندم شد مبدل خوبی و نور — نمود مثل کناسان از رو دور

پشیمان گشت از کم فکری خویش — شده ابلیس خجالت سید و ریش
از انجا شد بجائی آنکه بودی — دل دانا عبادت می نمودی

دُر دریای عرفان و حقائق — شناسای رموز و هم دقائق
سپهر فضل بسوامتر نامش — که هیچ زهد و تقوی بد بکامش

بچو آن دانای اسرار نهانی — بیو انداخت چشم از مهربانی
بپرسیدش چرا گشتی باین حال — چه شد آن دولت و خوبی و اقبال

نمود آن سرگذشت خویش را او — بگفتش سرگذشت آن را بهر سو
بگفتا کای شه خبر از تیج روی — رسانم سوی جنت بدین ارزو

رسانیدن بان عالم چه مشکل … اگر آدم برین وادی خود از دل

از اینجا آنچه مان خود یک عجیبست … فرستادی ازان عالم عجیبست

همانندم باطن اند با خدا شد … ز بهر بد عالیش برده باشد

ملایک سه هزاران هم آورده اند … همه تخت ترو شن برکشیدند

سوار ساختندش همه را هم … به فردوس برین بردند دردم

چو چشم اینه بر سر کتاب افتاد … عتاب آمیز بروی بانگ یکشاد

که این ناپاک را هرگز نیارند … همانجا بر زمین یکسر گذارند

چو بر کرد دید تا آنجا بهشت آوازه … [illegible]

مرا فردوس اندر جا ندادند … هزاران طعنه بر رویم گشادند

بگفتا باش همانجا چه بهشت است … الم فکری برایت بی نهایت

از و بهتر برایت جای دیگر … دهم ترتیب ای فرخنده پیکر

ز بهجت فکر دیگری نمایم … برایت عالمی دیگر گشایم

بتر و بر زبر فردوس دیگر ساخت … همه اسباب عشرت نیز انجا

نشیمن های عالی و نگستان … بهر سو چشمه و هم سنبلستان

پری و [illegible] بر هم اقسام میوه … نمود احداث آن پاکیزه شیوه

دگر جنت بر ایشن داد انجا … که دارد بهوا تا حال آرام

[illegible] آن کرکی نوام … که اندر شرح آرم یا بخوانم

حکایت را چو کرد اتمام آن شاه … پرستش را بجا آورده [illegible]

بیا ساقی می در بوستانم … بده یک ساغر گل تا بخوانم

بیا ای رام و سیتا [illegible] … که هم گل بشکفد هم لاله داغ

بیار ای مطرب رنگین نوائی … به بزم باطنم بر آتش صدائی

آمدن رام و لچهمن از بهر سیر و گذر نمودن بستان سیتا

دمی زان نغمه راحت فزائی … که باشد بسیر بس در رباعی

و به دیر آمدن و برای پرستش انبکا در آن باغ

ز دست نفس خود بیرون برایم … بدیدار رام و سیتا سر نمایم

و کشش لاله از رشک خوبی آن سیمبر را باد اغ

جهان آرای رام از بهجت سیر … برآمد سوی گلبن باد [illegible]

و چهار چشم شدن رام و محو گشتن با هم آن سرو دلارا

گذر فرمود در بستان سیتا … که بود آن گلبن اندر دلکشیها

[illegible] سیر سیتا با چو خضرا … شنیده سیر و سرو [illegible]

بدید و چار سو بیش آشنا [illegible] … بسی بشگفته در دورش [illegible]

بیکجا ایستاده سرو در باغ … شده از شگفتن لاله داغ

بدید از اینکه دیری در انجا … ز بلور مصفا سرتاپا

در انجا خوبی آفاق سیتا … نمایان شد بسان دلکشیا

حرم ها داشتی آنجاه [illegible] … همه مانند انجم دور آنجا

از آنها یک وی اچشم [illegible] … در افتاده در آن گلشن آرام

همانندم رفته بر سیتا خبر کرد … که مهر و مه درین گلشن گذر کرد

[illegible] گفت آمده [illegible] … چنان تا حال اینجا نامده اند

با این خوبی ندیده کس جمالی … نهایت بی نظیر و بی مثالی

که زان هم دو دیده [illegible] … ندیدت [illegible] جانفزا اند

دگر گلرنگ سرتاپا ست خوب … بغایت دلربا مانند محبوب

چو شنید [illegible] آنجا آمد … [illegible]

نظر انداخت چون [illegible] چشم … قرار و صبر شد از یاد و [illegible]

[illegible] … از [illegible] پرستش [illegible]

[illegible] باطن [illegible] … ببکدیدن صد آه از [illegible]

[illegible]

بدام زلف او در بند افتاد / امیدش چند اندر چند افتاد
شد از عشق چون بیمار دل / نمودش هر دو دل یکبار تسهیل
بدریای جمالش غرق گردید / مراد دل بچشم خویشتن دید
صنوبر بود چشمش نیز خورشید / سرو آرزوها نیست امید
بسنگ جانفزا بیش گشت نگین / بدام زلف او افتاد سنگین
بیابی پایه عشقش فزون گشت / دل آن عاشق و معشوق خون گشت
شد آن هر دو عشق اندر یکبار / قرار از هر دو شد در دم بیکبار
شده شیدا بهم آن هر دو زیبا / نمانده هوشش از سر تا سر پا
شده یک روح اندر هر دو قالب / بحسن هم دگر گشتند طالب
عروس بوستان بجمال آباد / که شادی اندر آنجا نوا داد
شده یک نشه اندر هر دو جامی / که باشد یک الف در سر کلامی
بنا شد خالی از نشه شرابی / که در سر جا بود یک آفتابی
ز یکتایی الف ز بیست حرف / مشرف گشت دارد فضل در حرف
بود و عاشق و معشوق یکتا / ولی باشد جدا از هر دو در ذوق
ز یکتایی بود در هر دو پیدا / ولی هرگز نمی گشتی هویدا
اگر بودی به سنگ آن نگ بیدار / لب یکرنگ می گشتی بهر سان
شده چون رام سر تا پا یکی رنگ / از آن دیگر شنیع و فنائی ز بیستر
در آن نظارگی چون نیز شد بر / بسیار ما و ماتش راهبر
از آنجا رام هم آمد بخانه / سر که اظهار کرد شان افسانه
از آن سرو که نامش شمشاد چیده / بیستانش بچشم خویش دیدم
بیا ای ساقی زیبا عبادی / در بین تیرم دلم بشکفته گلزار
دم با من نشین از لطف زیبا / بیک ساغر بکن خورم سر پا

شنوا این نغمه راحت فزایم / که دستان تا بود بس دلربا هم
کمان را زه کند چون رام سرور / تماشا کن از این هم دل افروز
سنقش سیکیم بر صفحه دل / ز کارستان شاهنشاه مقبل
کشند گردن کشان را در جهانت / ده نخوت فروشان را جهانت

آراستن هنگامه کمان کشیدن و زور آوردن بادشاهان روی زمین بر آن کمان و قادر نگشتن یکی از آن بر آن و شکستن آن را رام از قوت بازوی خود

کشند هر سو دو بار ابر پیشانی / منو رسیکند یکسر شبستان
دهد آرام باده لباهی تمکین / جهان را همی بیند شاد و تمکین
عجب هنگامه زیباست امروز / که عاشق میکند با دل افروز
برون آمد چنانکه چو از شبستان / سراپا ساخت لهار گلستان
که فردوس بیا اینها بارا ر / سراپا شهر را ساز نگار
سپهر پیرو از بند جایی / لقا بیت جانفزا و دلکشایی
کمان سخت و سنگین را برابر / در آن هنگامه شاهان ارند
مران مردی که از نیروی بازو / کشند از دست آن چون نیز ازو
زهش را چون سازند با ناکو / شنو و سینا باو از خویش بیش
ز بهر سیدنش پانصد پهلوان / نموده قوت و زور فراوان
بصد حجت در آن هنگامه شاه / بان شاهان آن چون بیش بند
همه را ساختند آگاه ز ان آن / نمودندش عرق آن حسن وقت او او
کمانی بود از دست مهادیو / بجیب بنشد از آن قبا وند نهنگ بیه
در اندیشه شدند آن پادشاهان / فروشند نخوت آن بیجا کلاهان
بیدند آنجا و شد با جاه و سامان / یکی راون بده سر دیگر بیان
یکی گفتا که من اول بینم / ز باغ حسن جانان گل بچینیم

یکی گفتا که من دل برایم | همه را قوت خود می نمایم
ازانجا برو اندر بحث رفتند | ازان هنگامه نازک گرفتند

چو رفتند آن شهان گردن افرا | زجا برخاستند هر یک چو فرزا
نموده هر یکی زور آزمائی | نشد قادر کسی برکند جدائی

همه گشتند غرق اندر خجالت | زدندی لاف ها از بس جهالت
بپیش پا که خواهد برد گوئی | برم از بهر آن باده وی

نمی بینم که آن زیبای محفل | برد از پیش ما غیر بحق دل
چه شد گر این کمان از جا نه برخاست | بگفتند اگر گوئی تو این راست

ببین ای جانفشان اینچنین جائی | که عالم میدید هر دو کمائی
چو افتادند آنها از بد روئی | بجنک نومید شد از آرزوئی

ازین مردان زانجا گشت غمگین | ز نومیدی اما گشت سنگین
همه را دل گرفته بود انجا | بگر بستا یدی چو گل سراپا

که بردارد کمان اکنون بخشم | چو آید بر سرش آرام چشم
ازان پس رام را داد پیغام | که ای آرام بخش خاص و هم عام

نمائی گر چه طفل است پا مردان | تو هم زور پیکان باشد گردان
اگر چه برگ گل دست تو باشد | و لیکن با تو هم سرکش نباشد

بجانی بخش زین اندوه ما را | رهائی ده ازین درد و الم را
ازان پیغام با شگفته شد رام | زجا برخاست آن سرو گلفام

چو نزدیک کمان رفت آن سرو | همه گردان بخندیدند بر او
کمان بر داشت و طرفه العین | کشید و هم شکست آنرا ز ما بین

ازان آواز پر شد گوش گردون | دل گردان عالم گشت پر خون
جنک آن دم ز پیراهن نه گنجید | بسان بوستان پر غنچه بالید

ستاده بود انجا شمشاد و | سیتا با همرهان چون سرو آزاد
گرفته بود اندر دست جیمال | زنید جیمال بودی ها اقبال

زروی شادمانی بر سر رام | فگند از دست خود آن ماه گلفام
جهان از شادمانی گشت پیدا | بهار اندر جهان آمد هویدا

بیا ای ساقی نشئه نمائی | بیا ای دلربای جانفزائی
درین بستان سراپرده ساغر مل | که گردد زان لسانم همچو بلبل

نگاشتن راجه جنک نامهٔ جان فزا براجه جسرت فرمان روای راج اوده و منسوب شدن آن شاه عالم ستان بسوی شهر متهلا تخت گاه راجه جنک

نگارم نامهٔ خسرو و جمشید | که باشد در جهان مانند خورشید
جهان آرای جسرت شاه آفاق | که بودی در جهان مانند مهر و شفاق
گدای شاه جهان عالم ستانی | فروغ دیده کار آگاهانی
ندیم چون ... | زروی لطف فرما انظر ...

مرا عهدی چو آورده بجا آرام | نمود قلم مرد او را دلارام
کمان سخت و سنگین مهادیو | که بوده در جهان کم دست گیرد

ازو اندیشه آنماه یارش | بهنگامه نمود آن عهد یاره
بزودی بر سر با لطف فرما | هما سایه فگن در هر سر ما

درین وادی ملکی دیدی جهانش | بیا با طمطراق و جاه و اقبال
دبیر این نامه ... | بدست ... فرخنده ...

دو دو گام آنقدر استاده و بیند | در اندک فرصتی انجا رسید
خبر کردند ازان پادشاه آفاق | طلب فرمود شاهنشاه ...

بسی با لیدی خود زان بیامی | بسر گیداشت کرده سلامی
تهان از رویش بار ... گشت | دل افسرده اگر ... گشت

بهجرت هم ستمگر چون یافت اخبار   دل آن سرو بالیده چو گلزار
روان گردید با صد طمطراقی   که طی سازیم راه افتراقی
فراق رام بیسود سراپا   یکی خواهیم دیدن روی سیتا
ستمگر لیکن بهم زان حد بید   بهم بستند چشم اندر امید
برآمد از نشیمن شاه با جاه   فرود آمد بسواد شهر خرگاه
ستاده گرد شادروان بپا   همه زربافت و از مخمل سراپا
بساط خسروانه گستریده   گران قیمت همه قالین تپیده
فرود آمد بخوبی با در آنجا   دگر ارکان دولت کار فرما
دگر منزل چو آمد آن شهنشاه   جهان یکسر روان گردیده همراه
طناب بارگه بر چرخ افراخت   بساط خسروی در زیر انداخت
بهانه هم رسید آن اهل محمل   شگفته گشت شاه اندر نشیمن
ز لب دیده باپار الشستند   زانده و فراقش پاک گشتند
به پیش شاه آن هر چار گوهر   نمودی هر یکی را قیصر چو مهر
تواضع کرده پیش نشاندند   طلا را گل سر او خود فشاندند
درآمد یک جهان شادی در آنجا   شگفته هر کسی چون گل سراپا

برایان جهان داد آگاه   که هر یک مستعد گشته همراه
ببینیم روی رام آرام بخشم   برآییم از غم آن کام بخشم
چو کوسلیا از عشق و خبر یافت   همه شادی بهر و یکبار شتافت
بهر دل یکجهان شادی درآمد   نه بد یکدل که از غم ره نیابد
طناب بارگه از دیبه بیرون   ز سر تا پا همه یکرنگ گلگون
سلسلهای در از زر گره بست   زده بر سایبانها چند چندین
عروسی را گرفته ساز و سامان   برون بودی ز تعداد و شماران
بدو بارگه گردند منزل   همه در کار با شادان دل
رسیدند بسواد شهر مقبل   فراز بارگاه خود منزل
فرستاده جنک بس میهمانی   که بود آن شایگان خسروانی
منور ساخت هر دو چشم ازان دو   بپای شه فرو گشتند آن دو
ازان پس بهرت او بیقش پیش   ستمگر را نوازش ساختند بیش
چو بسوامتر آمد هم در آنجا   ز جا برخاست شاهنشه سراپا
نموده عذر خواهیهای بسیار   دلش با ساخت یکسر مثل گلزار
بیا ساقی و می اندر شبستان   که بشگفته شد باغ و بستان

دمی از فیض تو بس خرم و شاد   بده جامی که سازم دم بدم یاد
بیا ای بلبل گویای بستان   فزائی رونق اهل شبستان
نوای سر بکن با اهل مجلس   شود بشگفته هر کس همچو گلبن
همه را چشم باشد بر تو امروز   بزن یک نغمه رنگین دل افروز
وصال عاشق و معشوق را شکر   که دلها زان بهر فصلی بیفروز

پیوند نمودن مهر و ماه در برج یکتائی و یکدل نمودن دو دل رام و سیتا بصد زیبائی و رسیدن هر سه برادر دیگر به آرزو و مراد خویش و قدم گذاشتن بسوی اجودهیا بفتح و فیروزی در بینش

چنگ جشن عروسی برافراخت   طناب سایبانها چرخ انداخت
بساط خسروی در زیر انداخت   چو فردوس بریں شد جای پیدا
ازان پس آمدن خود با چاه   نشست از خرمی مانند خورشید

سراپرده همه بالا کشیده   ز شادروان لبی بیا کشیده
برای مهر و مه جای فراخ   میان آن نشیمن ساخت منزل
جمال او منور ساخت محفل   شده رشک بهشت آن صحن منزل

شهنشاه جهان شایسته افعال نشسته یکطرف با جاه و اقبال
سه فرزند دگر با او نشستند بخوبی هر سه آن خوش رو نشستند
دگر راجان عقب همچون گل شگفته همه خاموش در عشرت نهفته
جنک بنشست اینجا طرف دیگر سراپا سر فرو آن نیک منظر
سه از پرده کشیده سر سراپا که بیند حسن مهر خود در اینجا
چو مهر و مه بهم زانو نشستند گره با پیرهن با هم ببستند
بتن چون روح را پیوند باشد همین باشد او دیگر نباشد
بدور آتش آن خورشید مهتاب بچرخ اندر بدی هم پیزدی آب
بآئین هنودان گشت پیوند سه و خورشید اندر عشق شدند
جنک چون دست سیتا را بمهر گرفته دست مه خورشید از مهر
بهندستان که کیشان ان گویند همین باشد دگر چیزی نگویند
نشست آندم بگفت ای شاه عادل شنو حرفی دگر زین پند مجمل
سه فرزند دگر از شاه جسرت همه با دولت و اقبال و عشرت
بتو دارند چشم کامرانی کرم فرما ز روی مهربانی
جنک در ج دهان ایکشاده دریا آب ازان بیرون نهاده
که دارم صبیه کوچک ز سیتا بخوبیها سراپا در یکتا
دهی دیگر که دارم از برادر دهم آن هر سه را با هر سه نادر
شهنشاه جهان آن را پسندید ازین مژده به پیراهن نگنجید
گهر بار لب خود عذرا اندر گشاد آن شاه والاقدر از سر
نمودی سرفرازم ای شهنشاه مبادا از سرم این سایه کوتاه
جنک آن هر سه دختر را یکایک بداد از خوشدلی با هر سه دلدار
بهر کس یکجهان شادی در آمد صدای کوس گردون پیچ آمد
شهنشاه آن چهار اندر چهار سر خوش همه غمهای عالم شد فراموش
جهیز آنقدر داده بهر یک کز افتاده قلم از پای هر یک
شهنشاه اجودهیا دست انعام بلند افراخته بر خاص و بر عام
در خص گشته چون آنشاه ممتاز به فیروزی روان شد با همه ساز
همراه افتاد با فرزندگی ها همه بودند اندر بندگی ها

دوچار شدن پرسرام با رام در راه و ردوبدل نمودن با هم

سخن پرداز بزم خسروانه چنین ساز منقش این فسانه
شهنشاه اجودهیا اندران راه همی آمد بفیروزی و با جاه
بیکبارگی آبها چشم پوران روان گردید چون سیل بیابان
شگونهای مخالف رو نمودند بحیرت شاه چون دیدی گشودند
پناه از حق همه در خواستند پیش همه دست دعا بر داشتند بیش
قضا را عابدان از دور دیدند هر پیر برهم را ز خود کشیدند
جهان بلبلا سی انجمله مردم ستوران روی گرداند برگم
فرو گشتند از گردون اسپان نمانده بود تاب دیدن آن
بگفتا شه که ای الاسکافی ترحم کن که هیچم ام امانی
امانم ده که از تو سینا کم درین دنیا تراست با نجام
باین گفتار متوجه نگردید بسوی رام رخ آورد و تندید
تو نام خویشتن را کرده رام بفهمم من بتو ابطیل بس خام
نمیدانی مراست پرسرام سراپا تشنه خونست جام
اگر باشد غرور اندر سر تو زجنگ من نگردد ان خوش بر تو
بگرینا خود را بطرف جهان کرکردم را ز خود را با تو تا
کمان سخت سنگین حماد که بود دور ز دست ...
زجنانکه چون شکسته آن میان اترت اندر بیند زان
بدی چون کهنه خوش شکسته ازان این خود نمائی ها ...

کسی ساقی بیا کشتی گرده [illegible] آنجا
بیا شش پیاله و ده و صد تا بیا شوم
که گشته [illegible] از سروده ات
بده [illegible] فغان [illegible]
چو پیمانه تو آمد از دل بیجا
ولی از خود نظر با که تیر هم
که از رفتار آن غالب بیا هم
از آنجا با همراه از روی نصرت
بیا ای کارساز جهان عالم
بیا ای ما هر وی کام بخشم
شکفته در جهان [illegible] گل
بکن سر خوش مرا از آب بینا
در این مجلس [illegible]
می پیمانه [illegible]
بیا ای [illegible]
بیا [illegible] دوش [illegible] گل
پری [illegible] شیرین [illegible]
لبالب [illegible] همراه [illegible]
سرا پا [illegible] آنجا
لبالب ساخته جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شنیدستم [illegible] یاری را
بیا ندیم گشته و از خویش [illegible] عشق
ز [illegible]
[illegible]
دعا کن [illegible]
شنیدستم [illegible]
نشانی [illegible]
[illegible]
که [illegible] دربیا [illegible]

طرح انداختن جشن را شاه جهت [illegible]
درخواست کردن [illegible] حیات [illegible]

کنون گردیم [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کرد از درد سر [illegible]
پس از دیری که [illegible]
چو دانا کس [illegible]
بگفتا [illegible] دانا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] آزروی [illegible] دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] از دست [illegible]
تو هی در [illegible] خوبی [illegible] یکتا
کرم کن [illegible]
[illegible] انده دل تو [illegible]
[illegible]
[illegible] کام [illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
بده [illegible]
که [illegible] سر [illegible]
چرا [illegible] غافل [illegible]
منقش کرده [illegible] دل
[illegible] از زبان [illegible]
[illegible]
[illegible] باهی با معنی [illegible]
[illegible] بیان [illegible]
[illegible] گشاده
[illegible] بیگانه
[illegible] همراه [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان

دفتر دوم از جمله هفت جلد رامایین که
در زبان هندی آن را اجودهیا کاند نامند
محتوی بر برآمدن رام و سیتا و لچهمن
به حکم پدر و رسیدن [illegible] چتر کوت

بیا ای ساقی آرام بخشم
ز فیض تو همیشه چشم امید
[illegible]
نه آید از طلسم تو برون کس
کسی از حکمت [illegible] گذشته
برای خویش [illegible] کس [illegible] کام
[illegible]

درین بستان من ای کام بخشم
بیار [illegible] یک [illegible] نبید
[illegible]
[illegible]

قلم [illegible] نگارش [illegible]
ولی [illegible] باشد [illegible]
[illegible]
که عالم [illegible]
[illegible]

[illegible]

هر از بهر رام ارم گشت است
بپرسیدش چرا گفتی نگو را
ز دلسوزی سخن گفتم بکیبا
پس از من خواهد او را یا دیگر
بصرت چون رام را گرد و بسیار
نمک اندر شراب جی بشکن سخت
هراجیز تو بنا شد هیچ دلسوز
نمود چون تو عهد خود پیمان
بگو اول بصرت اگر سرفراز
چو بشنید این سخن ان نیک فرجام
درون حجره خود رفت و بنشست
بدید او را چو غمگین گشت غمگین
بپیچید بیکسی از جگر بود رو
دو عهدی اگر با من کنی پیش
بگفتا من به عهد خود نگردم
بپاس خاطر او چون شنیدم
ندانستی که آن نستر
بگفتا بهرت است تاج سر
اگر رامی بجا آن شوند بشین
چو بشنید این سخن از شست
ز خود افتاد اندر [illegible]
اگر [illegible] قول [illegible]
[illegible]

همه را تا م او بس کا محبت است
نه بیگانه سبد انکه زنهار است
جوابش یافتم که یک زنهار
بجو اندیشه کن با جان چکیبی
خوری خون جگر آن زر بسیار
عنا دانند دل خود را به سختی
بدو فرمانا که نتیم از این روز
از و هرگز نخواهد شد پشیمان
برو ونگ شهی با جاه و سامان
بدل رنگ نقش آن پادشاه لا م
سراپا جام [illegible] بشکست
بهمتائی نهان دست سنگین
نمیدانم چرائی اینچنین کوی
نمیسازی او انرا بیند پیش
بجاه او را ز سازم پیدم
سراپا خویش را با مرگ سیر
گشته در دم بهارستان گلشن
بده جا بر سر او رنگ از سر
نباشم هیچ ره من از تو غمگین
سراپا غرق شد در بحر خود
[illegible]
بیداری [illegible] نادم در درد [illegible]
[illegible]

چو خشم آورد بر روی ما اختیار
بگفتا ای نکو منظر چه گویم
اگر با رو دگر گویم شنو حرف
شوی محتاج کوسلیا که اندر و
دل پهلو که آن پست فطرت
بپرسیدش که ای شه چه بیمارم
بگفت آن زشت [illegible] گفتنا
دو عهد از خویشتن کردست با تو
دگر گرد بیابان ام ایچال
لباس خویشتن از بر فگنده
بدی شستید ابرو شاه جهانبان
بپرسیدش که ای رعنای زیبا
بگفتا ای شهنشاه زمانه
اگر سازی ادایا تو بسازم
بگفتا ای شه عالی نگویم
ز زن هرگز وفائی کس ندیده
وفا از زن نجوید هر که مرد است
دگر اندر بیابان چارده سال
بر آن مرد که پا پیچان نباشد
نه دید یاری فی نی بود وا
پدید آمد بر آن شه بیکران غم
بسوزاند همه شب کرد آخر
همه ارکان تن جمع گشتند

فرو انداخت سر آن زشت کردار
پیش تو سر را پاشت خویم
کنی یکبارگی از جان برطرف
بیا و آ بینرا این حرف دلسوز
بگیر و بیدار صحبت با بحسرت
رهی بجا کم کن بیر نیام
بگویم با تو یک حرفی ز اسرار
بجاه آن بر و دل را امروز باد
بصحرا باشد آن تا چارده سال
بدام غم ز خود افتاده در بند
بیاید بر سر شه چون میزبانان
چرائی این چنین غمگین سراپا
نه اندر نهان با من بگوئید
وگر نیست حکمی من بسازم
قسم گرد بیابان ارمی بگویم
بجائی گل بخار کی نه پیچیده
که در نیرنگ آنها گرد گردست
بگردد رام چون سیمرغ بی بال
ز زن کمتر بود مردان نباشد
فتاد از خویشتن در سخت کاری
ندیده چاره آن تا شود گم
که تا خورشید تابان گشت بر سر
بجائی خویشتن سر [illegible]

چو سلطان برنیامد وقت پیدا
نبودی هیچکس را پای آنجا
فرستادند یک خواجه‌سرا را
بگفتا رام را اینجا بیارند
همان گه رام پیش شاه رفته
که چشم خویش را این سو نهشتی
بگفتا ای سراپا و همی دانا
بپرسم این ماجرا زین زشت کردار
کجا جان بر شود زین ره ای آه
بگفت ای رام ای سالک جهانبان
بیا آری اگر فرمان شه را
بگفتا رام حکمت پیش شاه است
سعادت‌مند نیک و هم نکوئین
خدا هرگز نکرده شاد از تو
بدنیای دنی خواهش ندارم
از آنجا رفت پیش باد و پیشا
از این ره هم به صحرای بیابان
برای شاه را بیرون ز هیچا
[illegible]
بگفت اینجا بادی گوش شیا
بیا آری اگر حکم پدر را
بگفتا رام کامی لیس و ریا
ضیا جوئی [illegible] باشد [illegible]

خبر کردن خواجه‌سرا از ارکان دولت بشاه حیرت و حکم کردن او که رام را بیارند

اگر گویا نه [illegible] او آزما
دگر حرفی بیان اندر نیارد
چو دید آن حال فکری کرد و گفت
بباطن با خرد و هشتی بیچشی
نیاید در بیان گر بنکام
که افگنده مرا در بحر خونخوار
لبالب کرده هستا این سر و جان
زمین کرده ستم‌ها از روی حسیان
رهائی بخش میکن در پدر را
چه پیر فهم سبحان با هم براه است
شوم هم برابر زیب شه این
کجا ساز نظر [illegible]
ابصحرا و بیابان سر برآرم
سراپا او [illegible]
فدا را باد [illegible] تشمن
[illegible] کشم یا الله
زده بر سینه [illegible]
ز امرش [illegible] آگاهی [illegible]
نیاید [illegible]
اگر [illegible]
رضا [illegible]

درون آن رفته دگر پیش پیلا
سر زودی رفت پیش رام بگفت
که ای عالم‌ستانی شاه آفاق
شنیدانم چه تقصیری زده سر
ز مجنونان چه پیری سر [illegible]
سراپا تشنه چون مستی [illegible]
جفاجوئی شنید این گفتگو را
همان ورچه رام زین شاه بیداد
شود از تو سراپا شاه ممنون
برای این قدر کاری چه پروا
همان از حکم والد رو بتابم
چه پیر فهم سبحان ای مادر [illegible]
از این هیچ در خاطر نیارند
بگفت آن ماجرای سرگذشته
اجازت شه که تا بیرون آیم
چو بشنید این صدای سر [illegible]
سراپا ریش کرد آن سینه [illegible]
عبث دل از تحکم باد و هم گفت
بحکم من مرو اندر بیابان
[illegible] ننگی می آیم
[illegible] اقبال

دل آن همه [illegible] شاه
که او آورد خبر از شه از آنجا
ز سر یک گفت تسلیم و [illegible]
در حکمش بتا ز الفت و سفت
چرا ای اینچنین بیم کم اشفاق
زمن ای پادشاه دادگستر
که افزاید مرا اندوه و هم غم
جگر را پاره کرده [illegible]
نیاید هیچ رحم آن زشت چهرا
[illegible] آه فریاد
نوردی گر بیا [illegible]
خورد [illegible] آن کام [illegible]
بروز حشر کی او رو بیاید
مکن الطاف حاکم از [illegible]
شهنشاه همان [illegible]
نکرده گله از سرنوشته
چو مجنونان بصحرا رو کشایم
بساط غم برای خویش گستر
فغانها سر نموده [illegible]
نیا شد [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
بیا [illegible]

[illegible]
بیا ای بلبل گلچین [illegible]
شو و همچو [illegible]
رود چون سایه با او [illegible]
اگر این نغمهٔ حیرت فزا
دمی از نفس خود با هم [illegible]
چو آید رام زانجا در نشیمن
چو بشنید او همه آن ماجرا
بیا هم باز بعد از چارده سال
زبان بگشاد سیتا کای دلارام
[illegible] با غم [illegible] نشست با
[illegible]
چه خواهم کرد [illegible]
اگر خواهد [illegible]
چه فرمائی برای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نخواهد گشت و قرباد و عمل | بگفتا حافظ مطلق تو باد

تبدیل آوردن رام در نشیمن خویش و شنیدن سیتا آن ماجرای لرزش و پابند گشتن رام از محبت او و همراه گرفتن و رسیدن لچهمن و اظهار نمودن درد دل اسیرانه و عزم کردن آن هر سه و رفتنا بسوی بیابان و رفتن پیش شاه حیرت برای رخصت

سیه را پا و فتنا و اندر بلا [illegible]
بیا باش اینجا بعشرت فارغ البال
مرا جز تو نباشد هیچ آرام
اگر [illegible]
شوم شاداب زان ای ماه افلاک
[illegible] بیابان
[illegible]
[illegible] کشم زجان تا
[illegible] بخود اینجا [illegible]
[illegible] بیابان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفتا [illegible]
چه داری غم ز اسبابان [illegible]
شوم همراه کی مانم در اینجا
[illegible] تو صحرا همه گلزار گردد
بساط [illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible] اینجا
[illegible]
[illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همیشه باد در هر حال غمخوار
بزن یک نغمهٔ راحت فزا
بکش یک ناله با آه دل سوز
یکی سیتا دگر لچهمن همراه
گشتی اندر بیابان [illegible]
که می سوزد مرا از خود نما
همه گلزار سیتا گشت گلشن
نخواهم هیچ ازین [illegible]
[illegible]
گلستان [illegible] گلشن [illegible]
بیتو گل سراپا خار گردد
[illegible] چون خار در پهلو [illegible]
[illegible]
[illegible] از محبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زحکم من بیخ خود اگر دوران ‌‌ رسی تا زدوشت بیابانهای ایران ‌‌ بیا سیمرغ گفت ای ... شاها ‌‌ چو پا ... از فراق ...
بیم فرزام این حرف و حکایت ‌‌ ندارم هیچ رو از شه شکایت ‌‌ سعادتمند میگردم بکونین ‌‌ چو من با سعادت کیست ...
نباشد هیچ غم اندر بیابان ‌‌ که دارم سایه چون تو جهانبان ‌‌ ترا سایه همیشه بر سرم باد ‌‌ بگفت این را و سر ... نهاد
بگفتا زود دشته سازند ... ‌‌ با سپاهان عراقی باد رفتار ‌‌ سپهر ابرش همه مردم پرایند ‌‌ چو من خدمت ...
که هر جا رام باشد هم اجودهیا ‌‌ کنند اسباب ... هوش مهیا ‌‌ سجا آورد سجده بار دیگر ‌‌ تصدق شد بران ...
شدند آن ... گردون ... ‌‌ دلی هر یک ... ‌‌ روان شد رام چون سوی بیابان ‌‌ نماند کس ... گریبان
بگردون چشم خود شاه ... ‌‌ سراپا آتشی اندر نهان ... ‌‌ چو شد هم از چشم گردون ... ‌‌ ... از پا ... گشت ...
پدر بود و چو فرزند عاشق ‌‌ شدا ندر عشق بر یعقوب فایق ‌‌ فراق اندر بچشم ... ‌‌ ... جان ...
نگردد عشق کس را خانه آباد ‌‌ دهد در لحظه صد خانه بر باد ‌‌ ببر خویش درون مانند ... ‌‌ زبان عشق او کس ...
بهوش آمد چو از بیهوشی ... ‌‌ فراق رام کرده سینه ... ‌‌ شدی از آتش هجران کبابی ‌‌ نشستی ...
که تا از دست سینه را کند چاک ‌‌ سپاره خویش را فی الفور ... ‌‌ همیشه عشق ... ‌‌ سجامی آب چون ...
نمود آرام یکدم هم بآن شه ‌‌ غذای خون دل بود ... ‌‌ بیا ساقی بده ... ‌‌ که کوبم ... چو بلبل

متوجه شدن ببیابان و رسیدن به دریای گنگا
و شیر ... شکاری سجا آورد ... گروه صحرانشینان ...

سپردم رام را احوال با تو ‌‌ ... سر
بیابانی بلو دیکی گویای صحرا ‌‌ ...
بگو اخبار رام آرام بخشم ‌‌ اگر داری خبر زان کام بخشم ‌‌ الهی رفته چه کرده در بیابان ‌‌ که دارم دل ... جهانبان
بگفتا شاه ای دریای اسرار ‌‌ که گویم یک بیک اخبار ... ‌‌ روان چون گشت ... ‌‌ ...
فرود آمد زگردون بر کناره ‌‌ جمال آب را کرده نظاره ‌‌ بدی سیتا ... ‌‌ ...
بپیش رام ... ‌‌ بپیش آورد میوه انچه بوده ‌‌ ... ساخته ... ‌‌ ...
بگستردند فرش گاه آنجا ‌‌ نمود آرام رام آنجا سراپا ‌‌ بشب ... ‌‌ ...
بفرش گاه افتاده ... ‌‌ سراسر گشت ... ‌‌ کریبان ... ‌‌ ...
شنیدی ناله ... ‌‌ نمودی گریه از چشم گهربار ‌‌ سحر که ... ‌‌ ...
... ‌‌ ... ‌‌ بحکم رام ... آورده ‌‌ ...
[illegible]

ملامت هم ایجهان نیز چه باشد | بناید کس خبر از کار سازش
همه عالم بدام اوست پابند | نمود افسانه او چند و چند
همان شیوه چو پیمن هم [illegible] | ز خود سیتا نترا بسر جگر شد
مباد احوال من هم بیچه باشد | سراپا خاک بر رو هم بمالد
که عاشق را همه فرزام باشد | بخاک اندر همه آرام باشد
بگفته فرمود تا کشتی بیارد | که خود را با خدای خود سپارد
سر نو بر کنار گنگ آورد | بران سو چو بهر سو برآورد
برهنه سر سیتا آن بود دلبر | ولی سیتا بدین چون بود
چو وارد شد بدانجا پیش آمد | سراپا غرق در خوی از خویش آمد
نموده آگه هم احوال چون | ادا نمود را هم از نیک و بد
بگفت ای که نشان [illegible] | که باشم چند که انجا بآرام
اگر باشم کشتی تصدیع بسیار | که می آیند مردم با به تکرار
سه فرسخ یک مکانی هست از اینجا | بغایت دلکشا و فرحت افزا
چو بشنید این سخن شد شاد آنگاه | سپید چون میوه و خیره گاه
همان با پا برهنه اندران راه | برفت از خود شد لی [illegible]
همان بهتر کنم این قصه کوتاه | به پایش گذارم چشم بر راه
گشتم انجا کیا چون طوطیا | بچشم خویشتن [illegible]
به فرصت رفت آن مهر باشا | بدید انجای را سرسبز شاداب
بسی صحرا نشینان جمع گشتند | به پیش شاه هم [illegible]
مهیا ساخت پیمن [illegible] | بغایت پاک زیبا جای آرام
همان را حیله کرد آن بر سیتا | که آورد [illegible]
چو کرده پاک [illegible] سیتا | کیا شش کرد آن [illegible]

ز پرده می آورد رنگ رنگ | گشت هر لحظه صد رنگ نیرنگ
ز او با هم نگار آتش پرست | دل پاکان ز نیرنگش بجوش هست
چو بودی آن [illegible] | سراپا او فتاد اندر [illegible]
ولی چون بود عاشق [illegible] | نگرده [illegible] ازان وان گل اندام
مرخص ساخت آمرن بیابان را | نگوید این خبر شاه جهان را
شد اندر بیابان [illegible] | کند صحرا همه سرسبز و گلگون
چو رفت آندرمی بیابان | فتاد اندر بیابان ها [illegible]
[illegible] | سراپا [illegible] گشاده راحت افزا
[illegible] | غذاهای بیابان شیرین [illegible]
همه شب کرد انجا [illegible] | نگرد انجا [illegible]
اگر گوئی در اینجا باش [illegible] | از اینجا [illegible]
ازان رو گوشه دیگر [illegible] | بیابان گفت [illegible]
در اینجا باش ای فرخنده [illegible] | بود دامان او پیوسته [illegible]
چو کردی سیر باغ [illegible] | عرق کردی سراپا آن [illegible]
نبوده هیچکس همراه آنها | بیا پرشرح آن اندر بیابانها
[illegible] | که باشد [illegible] آن پاک [illegible]
که [illegible] چار روی جانا | [illegible] از دست [illegible]
ازان [illegible] | [illegible] دلگشا شاداب
[illegible] | که باشد لائق هم [illegible]
[illegible] | ازان [illegible]
[illegible] | ز [illegible] گردن گشت [illegible]
چو [illegible] آشنا ول [illegible] | [illegible] افراش

نمودندی بسی توضیح انجا | [illegible] همراه [illegible] بود | [illegible] صحرا [illegible]

بیرون شدن شاه [illegible] و خیمه کردن

چو لیلی [illegible] ‖ [illegible] فکر وا ویلام

چه خواهم گفت با شاه جهانبان ‖ که سرو ادهم همره در بیابان

بدریای الم افتاده بودش ‖ [illegible] زهره خود در کشودش

گشاد کار بر وی گشت نایاب ‖ شده از فکر با هر لحظه بیتاب

جلو از دست داده بود [illegible] ‖ به صحرا کم نمودی راه [illegible]

بصد زحمت رسیده [illegible] ‖ شهنشاه جهان گشت آگاه

بماندم در سر اندوه [illegible] ‖ بپرسیدند [illegible] کان ماه [illegible]

کجا بگذاشتی گور [illegible] با ما ‖ بکن پنهان [illegible] گو [illegible]

بگفتا چون رسیده [illegible] ‖ بهانجا کرد منزل [illegible]

[illegible] آنجا و شب [illegible] ‖ بخواب اندر فتاده تا سحرگاه

همه شب [illegible] آنجا بود [illegible] ‖ [illegible] دست [illegible]

سحر چون [illegible] ‖ ز بهر غسل [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

که قدری [illegible] ‖ بجوی [illegible]

که بر بندم [illegible] ‖ که [illegible]

[illegible]

بهرت سپاهی کو سلیمان فتاد — زبان را بسر برد و عذر کشاد
باغوایم اگر اینکار گشته — که راهم اندر بیابان گشته

ز درگاه خدا تو سپید باشم — بدوزخ بسر جاوید باشم
همه عصیان تعیت من آید — عذاب رد احسان و نماید

بخون پیر خود آغشته باشم — اسیر لعنت حق گشته باشم
مرا اینجا و مان رام بپا است — مشو غمگین ز من ای نیک کردار

بگفتا ای بهرت آگاهم از تو — ندارم شکوه از کس بیشتر
بدی اینها در تو نشنیدم هیچ روز — پدید آمد مرا آه و سوزی

چرا ای نور چشم من بری غم — ترا چون رام بینم هیچ زد غم
چو رفت آن پسر تو تیرانداز — برآورده فغان و ناله و آه

ببردندش لب دریای سرجو — شبیه کرد از صندل ساخت خیمه
در آنجا جای آتش را نمودند — ز غمها هر اکسیر بیدی فزودند

زدند آتش بر آن چیپا اگر با — سراپا سوخت زان آتش چکیدا
تن آن شاه چون خاک کردند — دل هر کس از آن غمناک کردند

نماند العاشق فرزند لبیبند — که جان را داد اندر عشق فرزند
[illegible] از دی بها — [illegible] دل آویزش نها

ارشاد کردن کشسشت بهرت را که مخیمت خدا اقبت سپاه
وقبول نکردن بهرت روانشدن نزد رام به شوق

نماند هیچکس اندر زمانه — مگر از نیک و بد ماند فسانه

بگوی ای نکته پردازی سخن سنج — چه کرد آن واقف اسرار هر گنج

چو اندر ماتمش یک ششت روز — برآمد بهرت ازآن اندوه پر سوز
همه ارکان دولت جمع گشتند — بنزد بهرت یکبارگی گشتند

بشست آنجا بدی [illegible] بقا — به تنگ بخت و بابی وفا [illegible]
بگفتا ای نهال باغ شاهی — تخلق نو و بد عالم گواهی

جهان بی سر نماند هیچگاهی — بکش اندر جهان سر کلاهی
جهانبانی بکن ای سرو شاهی — بکن فرمانروائی مثل شاهان

بحکم پادشه کن کامرانی — باقبال تو دولت عالم ثانی
بر تو [illegible] بخت و دولت خوش [illegible] — نشد تا دان لقول من ببینید پیش

بپاسخ گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] شاه [illegible] — که روزی [illegible] در بیابان [illegible]

نباشد شایگان ای [illegible] — که من [illegible] باشم [illegible]
مرا [illegible] — شوم فرمانبر شاه دلارام

بیارم در [illegible] — [illegible] جهان [illegible] جهانبان
[illegible] — برآیم ز همه شرمندگی ها

اگر گردون کشی [illegible] — [illegible] دارم
[illegible] — چو مادر گر کشم [illegible]

[illegible] که [illegible] — سراسر [illegible]
[illegible] — [illegible] دولت [illegible]

همه ارکان دولت شاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — گرفته [illegible] آن [illegible]

بشسته [illegible] — [illegible]
[illegible] — گرفته [illegible] یکبار

[illegible] — [illegible]
[illegible] — بگیر راه [illegible] در بیابان

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زبهر رام جان بازی نمایم / دهم جان او از خجلت برآیم
دران همی بدی کم و بیشی / بگفتش آنکه ای روشن ضمیری

بکایک جنگ با ایشان نمودن / دریکبار با از خود کشودن
نباشد شرط دانائی کنی غور / تمائی بهر سر او جور و هم کور

تو اول مطلبش دریاب آنگه / ازان پس انچه خواهی کن بالنشه
پسند افتاد حرف نیک آن پیر / برفت از رای آن دانای تدبیر

بعد وی چو در لشکر درآمد / بچشم همليان یکسر برآمد
همان اعرابچی گو بابا رام / ز حال که سخن را داد انجام

بهرت بروی سر با شاهان / ز بهر رام برروی مهربان گشت
سرا پا داد پس الطاف فرمود / ز حال رام استفسار فرمود

بگفت از حال آن شمع شبستان / که میگردد به ناسوت بیابان
نموده بهر سر کوهی مکانی / سرا پا کرد گم نام و نشانی

بهرت گفتا بیا همراهم ای یار / که از فیض تو بینم روی دلدار
مرا عیسی نفس باشد اندیشه / برون آر از کمند سوز و هم [illegible]

ز کشتی با پل دریا به پیوست / بیا ساقی همه برروی گذشتند
ز بهر آن الا واچ چون بوده کار / دران ره رفتن آن جای لالشان

چو از پاسشت بهرت آگاه / بهاندم کرده استقبال [illegible]
بفرود آور سهر دریای با [illegible] / بهرت را در کنار آورد و بنشست

چو آن رکهه بادشاه وقت خود بود / سه صد و شاهزاده [illegible] فرمود
به پیشش میوه و شستی کشیده / همه از خوشدلی آنرا چشیده

بابنت آن رکهه [illegible] / بشو مهمان [illegible]
بشود رام ازو که اینجا نمانی / کنم امشب همه را میهمانی

قبولش کرد خیمه زد همانجا / همه لشکر فرود آمد در آنجا
توجه کرد آن دانای اسرار / بباطن با خدای خود در آنکار

مهیا شد همه اسباب مجلس / غنی را گدا از هم بمفلس
بهر یک شد مرتب جا و باغ / که شد از [illegible]

جدا گانه بهر یک دلبری بود / چه حور [illegible]
و عشرت [illegible] / طعام و هم شراب و نقل [illegible]

سرود و رقص بد خانه بجا / زندی [illegible]
بهر یک شد جدا گانه نشستن / کنار هر یکی بودی [illegible]

شرابی بود هم رعنای زیبا / همه شب شد [illegible]
[illegible] بودی [illegible] / بهر یک کس [illegible]

تمامی دلربا و نغمه گویان / سحر چون شد همه گشته [illegible]
[illegible] / بهرت را از همه حیرت فزوده

ندانست آنکه این در خواب دیدند / کجا گردد بجز سعادت
[illegible] / [illegible]

چو در دامان آنکه در رسیدند / جلو را [illegible]
[illegible] / بهرت را شوق شد [illegible]

پیاده با سه [illegible] کوه / جدا گردیده [illegible]

واپس رسیدن بهرت در خانهٔ بهچهن که بهرت باین همه فوج عظیم کامده شاید قصد دیگر داشته باشد اظهار نمودن با رام [illegible]

چو از [illegible] / [illegible]

همگشتند و حیرت ازان گرو / همه را دل [illegible]

فتاده شور در هر جا [illegible] / نماند هیچ کس را [illegible]
نگاهی کرد [illegible] / غلط هم [illegible]

بگفتا بهرت آمد یا تجمل — نمک افتاد اندر شیشه دل

بگیر آرد مرا در دامن کوه — کند در قید خود با فوج انبوه

مرا تنها چه دانسته دو دیده — ز بهر عزم من لشکر کشیده

ز من ای پادشاهم گیج تماشا — چه آرم بر همه لشکر سراپا

ز تیر آتشین یکسر شراری — زنم بر روی که ماند یادگاری

در اندازم ازو تاج خلافت — بضرب تیر از روی عداوت

اگر امروز سازم کارزاری — بماند در جهان آن یادگاری

بگفتا رام کای جان برادر — به بهرت را هم شماری مثل یاور

اگر بهرت بهت با تحقیق [illegible] — که اندر باطنش یک سو هم نیست

مرا بر مهر او بس اعتقاد است — ز عشق او سراپا اعتقاد است

هنوز این فکر بود و می زبانها — که آمد بهرت آنجا بی کمانها

فرو انداخت سر [illegible] — بسوی رام بی تابانه بدوید

بجا آورد رسم بندگی ها — به پا افتاد از شرمندگی ها

سرش بر داشته در بر کشیده — سراپا لذت وصلش چشیده

سرش را بوسه داد و شاد [illegible] — بعشق او سراپا کامران شد

کنار اندر گرفته ستمزن را — [illegible] کرده [illegible] کهن را

از آن پس گشت با پیچش [illegible] — ستمزن هم به پیش گشت [illegible]

وصال چار گوهر شد در آنجا — [illegible] گشته [illegible] فرصت سراپا

بپیش پا سر خود کرد [illegible] — دعائی کرد آن هم سرد و نیکو

از آنجا کرد استقبال مادر — گرفته همراه خود [illegible] برادر

بپایش بهرت [illegible] افتاده — زبان عذرخواهی برگشاده

فتاد از سر بپای [illegible] — وصال آن [illegible]

از آن [illegible] — ز دریای الم یکسر گذشتند

بگفتا بهرت کای آرام چشم — تو چه کن [illegible] کام بخشم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — نمی خواهم که باشی در بیابان

شهنشاه جهان گردید مغفور — [illegible] حکم او احوال مشهور

[illegible]

نزدیک اجودهیا چون رسیدند / طناب [illegible] انجا کشیدند
برای خویش در دهی مکانی / سفر کرد آن والا نشانی

بجای تخت پیر [illegible] بسته / عصای عیش را از دست بشکسته
نگرسی زادجا نعلین پا را / سراپا داد زینت زان سرا را

همه وضع برادر پیش کرده / چو سنیاسی لباس خویش کرده
بجائی خوابگه گسترده کاهی / نکرده دولت اندر یک نگاهی

اگر حکمی ز خود کردی بجایی / اجازت خواستی از کفش پایی

دفتر سوم رامائن که آرن کاند نامند

مثنوی بر برآمدن رام از کوه چترکوت و رسیدن بمکان اترکهه و استفسار نمودن انسویا منکوحه اترکهر با سیتا از سوی پیر و توله

بیا ای نخلبند این گلستان / ببر از نهال سرو بستان

بهار تازه در صحرا رسیده / که رام اندر بیابان سر کشیده

همه دشت و بیابان گشت گلزار / گل بستان همه صد رشک گلزار

رجهیا اجار گشته [illegible] گل / و دیه [illegible] چشمه او [illegible]
همه خوبی بستان ها بصحرا / که رام انجا [illegible] پا سر [illegible]

[illegible] / برای آن دشت [illegible]
بهار تازه چون [illegible] / گلستان عیش [illegible]

[illegible] / [illegible] گلستان [illegible]
برآمد رام و سیتا [illegible] / نبود [illegible]

[illegible] / [illegible] عاشق [illegible]
نهال کوه [illegible] سایه کرده / [illegible]

[illegible] روح [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

چو شاہان جہان ان جا گذشتند
چو کردہ اتمام سیتا این حکایت
در انجا ماند یکشب رام و سیتا
سحرگہ شد روان انجا بجای
یکایک دیو زادی شد نمایان
گرفتہ در بغل شمشیر بران را
لباس فقر در بر زن بہمراہ
اگر خواہی بری جان را سلامت
کشم و رام خود ہر دو جوان را
بحیرت رفت کین دیو ناپاک
ولی پروا نبود او را ازان شیر
دو پارہ ساخت آن زاہد ان ہم
جدا کرد از دستش چو سیتا
بگیرد ہم حقیقت من بخطا
بہ پیشم زاہدان از من خطا
بگفتند آن کہ ای مرد عدالت
بگفتند آن ہمہ کای مرد دانا
شنوی چون کشتہ از دستش نجاتم
کہ از دستت فنا شد اندر ینجا
تبسم کرد رام از گفتگویش
کہ ای جانان بسی زحمت کشیدی
ازان جا سوی جنگلی درگذشتند
بسی روز [illegible]

بماندم رام زہ کردہ نشستند
فرح دریافت انسویا [illegible]
چو بخت من بجا آورد پیمان
لباس خلد و بوی خوش عطا کرد

متوجہ شدن رام پیشتر و دو چار گشتن دیو ہولناک در بیابان و کشتن او

چو کوہی سر کشیدہ در بیابان
بیک دستی سر پیل و دمان را
ندادت کس خبر از من درین جا
بدہ این زن وگرنہ در [illegible]
بر آرم مغز سر ہم استخوان را
سراسر زد مراد خون بخاک
بدی دیوی نہایت سخت [illegible]
دگر تیری زد و بروی ہماندم
برون آمد ز جسمش در یکجا
شنو از حال من ای [illegible]
زدہ سرای سراپا دل ربا
شنوی دیوی بیابان خرابی
شنود یکوقت رام اندر بیابان
نجاتت میشود ای مرد آدم
ہمین از فضل خود حالم سراپا
نگاہی کرد از بس لطف سویش

بغایت ہولناک و زشت رویی
ز دو آوازی بخود کاہی شمار
ترا امروز زندہ کی گذارم
بکشتم من ہر دو ہم از یاد آرم
بگفت این را و سیتا ز میان برد
بقہر اندر در آمد [illegible]
ازان سو تیرہ [illegible]
چو تیر رام بر سینہ رسیدہ
بگفت آن دیو کای مہتاب [illegible]
بدم گستہ [illegible]
سراجون زاہدان نفرین نمودند
زبان در عذر خواہی [illegible]
چو او از مظہر ذات الہی است
شد نفرین [illegible]
ز فیض تو شدم [illegible]
چو گشت او روان [illegible]

گذشتن از بیابان ہولناک بخوبی و فیروزی و رسیدن بہ مکان نو کہ اگست احداث نمودہ بود و شنیدن

بہ بیست آن عقد من این وی نمایان
بسیتا رام ہر دو بس دعا کرد
بہ رام تمام آن سر یکتا
کہ بودہ بس غریب و دلکشا
چو آتش شعلہ زن بس تند خو
گذر کردی چرا با اینہمہ سامان
غرور و نخوت از سر آرم
ہمین دم مغز از سر می بر آرم
بہ رام اندر رام ایکبار بسپرد
ز تیر آہنی کرد و دلش ریش
تبرد یک تیر [illegible]
فتاد از پا و آہی بر کشیدہ
خلاصم ساختی از [illegible]
فلک پیوستہ [illegible]
زبان اندر خبر [illegible]
ز روی عجز بر پایش فتادم
ہمہ [illegible]
ہمین بس لطفہا پرداختندش
روم اندر مکان خود [illegible]
بسیتا دلبری کردہ [illegible]
نہ بینی کہ [illegible]
بجای زاہدان [illegible]
بہ بعضی جا [illegible]

از رنگ صبری داستان آتابی و پاتاپی

اگر جای لطیف و پاک باید
باین عنوان لب سبزه و صحرا
بپرسید ازو کین سکانی
بدی انجا یکی آتابی چو بیجا
بگفت ایجا دو دیو بخت بود
لباس زاهدان در بر کشید
به آب و آتش او پر اضطراب
چو آن مهمان دل سیه شو
شکم آن میهمان پاره میکنا
باین عنوان همیشه کار شان بو
بگفتندش کامی و انابرت
برفت آن پادشاه ملک اسلا
کبابش ساخت آورد و پیش
بپیا بیرون چرائی در شبستان
کجا آید دگر این بخت پاک
بیا و اتش برادر چون بخواب
ازین افسانه شه خوش گشته آ
بدی آتش نهایت خوش کار
شکفته بود نیلوفر زان بب
نکرده هیچ معلوم و را انجا
ازانجا پیش بود تی نکانی
تر آواز سرود و پای کوبان
تمام سنگ کرچی بود انجا

همیشه با فراغت بود و شیحال
ازان کیست ای سرا
چو گشت او را اکنون گردید گلزار
بغایت زشت رو بدبخت
همیشه خون مردم باش
زبس گرمی باد و سا
زدی دیگر با و آواز
بیرون می آمد باک سید
تنبد و پیش کس که ازان بود
شد و این گلزار نیکبین
شده آن جایسا سخت
که سازد شاه را صید لیش
که ... آمد ان گل
که ... شکم خوش
که سازد فکر دیگر عجب ... دست
لب ... آن اقنا
شکفته ... ساخت ...
نهایت خوش ...
که ... آن ...
زر ... را خانان ... واری
که می آمد بران تالاب کیسان
دل ... یافت ...

چو آمد در مکان خود انجا
بگفت ای پادشاه ملک ...
بگفتا کن بیان ای پاک رو
یکی را نام آتابی و دیگر
اگر وارد شدی کس اندر انجا
شدی زان یک سیه پا کو ...
بگفت ایجان یاتابی کجائی
بدی انجا انهایت همراه
شده وارد آکسد ای اقنا
وی ایجا قصه رنجه بفرما
برآمد گوسفند خوش
تا دل ساخت چون ...
بگفتا ... کرد آن ...
چو دانست آن ایت بخت
سراپا سوخت آن ز آتش قهر
و کرد ری لب ... چون افتاد
صدائی نغمه و تار ربابی
بگفتا ای برادر این صدا
ازان نغمه عجب ... شد
شده آن ... وارد
بپرسیدش چه باشد معنی آن
... شاهی ...

در انجا یکی دو ماهی ... بیکشید
بدی یک زاهدی با رونق
اگر ... این اتباکر ... دست
سراپا و کرآن تند و بدخو
بپیا تابی بدی مشهور ...
نمودندی با و کرمی سرا پا
نمودی ... و دیگر ...
چرا خوابیده چون ... ای
بخوردندی تمام او را همانجا
گشادند آن دو کس هم ...
کرم فرما زدی لطف بر ما
ذبح نمود آن دیگر آمد هم
که آتابی چرا هستی تو پنهان
سراپا ... خوش ... کرد ...
سپید سر ... آن جا
شده ... آن یاک ...
که بر دی تالابی بر افتاد
بیرون می آمدی ... ابی
که ... آن ...
سراپا حیرتی ... خود ...
تو ... ساختند ...
بگفتا ... فرمایا ...
... نهایت ...

بگفت این بزو اشتباه را بیاد | مرا او را قابل اینجا شمارند | چو زان والا گهر پیغام داد او | ز الطافش در معنی کشادند
بگفتا لطف فرموده ولیکن | نگشته پیر کنون بپایه من | پدیدارش بغایت آرزو یی | مرا باشد مدام ای پاک رو یی
چو پاسا طان شاد پاسخ او | رسانیده ملک از راه نیکو | ز روی مهربانی حکم فرمود | که چندی نغمه گویان پیش او زود
تعیین سازند تا رکه شاد باشد | مدام از لطف ما آباد باشد | بزودر زیبد جای خوش در آن آب | طرح انداخته با رونق و تب
در آنجا روز و شب عشرت نمایید | از آن تا لاب گاهی بر [illegible] | چو پیش شب [illegible] | ز روی شادمانی بر نشستند
شب اینجا استراحت یافتند | سحر که سوی صحرا رخ کشود | بصحرا [illegible] | [illegible]

ازانجا شد روان پاشاولی | **رسیدن بمکان اگست رشی و استقبال نمودن [illegible]** | رسید اندر مکان کامرانی

اگست آنجا مکانی بود شیبا | نمود از خوشدلی ها عزم آنجا | رسیده چون نزدیک مکانی | سراپا دید از جنت نشانی
بلچهمن گفت هان اکنون خبر کن | سلامم را رسان هم حال این زن | برفته چون ادا کرده [illegible] | ز جا برخاسته [illegible]
باستقبال لعلم آمده مانده ام | شگفته گشت چون گلشن [illegible] | کنار اندر گرفته شادمان گشت | وصال اندر سراپا کامران
بصد انواع پرسش [illegible] | شبستان بود [illegible] | بگفت ای کام بخش [illegible] | منور ساز چشم [illegible]
صفات تو برون از عرصه قال | فتد سیمرغ عقلم از پر و بال | چو تو فرزند در دنیا نباشد | اگر باشد بجز تو کس نباشد
پدر باشد اگر [illegible] | مجال خود نباشد [illegible] | پس از حکم او گر رخ نتابد | [illegible] پدر حق [illegible]
بود بر ذات تو صد آفرین ها | که آوردی بجا حکم چنین ها | در اینجا دیو زادان ای جهانبان | اقامت کرده اند اندر بیابان
ستم بر زاهدان بس می نمایند | تعدی ها بجا ایشان می [illegible] | نزول تو مناسب بود اینجا | شتابند در عدم آنها سراپا
مرا تیر و کمان هم تیغ خونخوار | بداده ایندرا شاه جهاندار | همه را پیشکش سازیم امروز | ز تو بهتر نباشد کس دل افروز
همه آن حربه ها اندر گذار | دگر بر فتح شاهنشاه [illegible] | بغایت شادمان گردید از و رام | بدل محظوظ شد [illegible]
بگفتا ای خداوندم بصحرا | درین صحرا [illegible] | که روزی چند اینجا بگذرانم | غبار غم فرو [illegible] نشانم
بگفتا [illegible] جهاندار | همه صحرا است [illegible] گلزار | شرف یابد ز تو جای مکانی | که باشی اندران [illegible]
از اینجا [illegible] | بغایت جانفزا و دلکشا | درین صحرا نباشد به ازین جا | [illegible] بغایت راحت افزا
[illegible] روان پاشا ولی | رسید اندر مکان کامرانی | مکانی دید بس پاکیزه [illegible] | همه آباد و خوش [illegible]
[illegible] | گرفت آرام آنجا [illegible] | درخت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بصحرا میوه شیرین و سیراب / قراوان هر طرف هم پر لب آب
بدان بیشه شاهان می بود آنجا / بودی همنفس با نغمه در آنجا
بسر می برد در عشرت شب و روز / بدی سرخوش بآن ماه دل افروز
گلستان بود در وی ماه رخسار / بدی یکرنگ با آن کبک رفتار
همه صحرا بدش گلزار و بستان / که دلدارش بدی اندر شبستان
جدا از وی نمیشد یکدم او / بدی شیدای حسن آن پریرو
یکایک اندران زیبا مکانی / درآمد شب پر نگهبان بیگانی
بحسن اندر پری رشک افزای / بلیسپت دیوزن و همی بدرای
پریزاده نمود آن دیوزاده / دو زلف عنبرین ای کشاده
دو چشمش شک افزای غزالان / بچون خوردن همی پیش ازیشان
بنزد رام وار گشت و گفت / ز ناز و کرشمه هیچ بی سفت
گرامی شاه جهان عمر دراز / ز تو بهتر کجا در دل ربا
دلم را بردی از دست این سخت / مرا در عقد خود کن ای نکوبخت
به پیراهست روم چون گلستان / بهار نو پدید آرم به بستان
شبستانهای عالی دارم اهر / بیا همره ایا ماه دل افروز
ترا از جان و دل خدمت نمایم / به پرده عشرت گشایم
بگفتا رام کای سعادتی پیا / مرا سیتا بود کافی همه جا
به یکی زن مرا تا علی نباشد / بدو با گر از مهتاب باشد
ولی لچهمن و ریجا هست ازاد / مر او را خواه تا از وی شوی شاد
پس آنگه رفت چون پیش لچهمن / نیا اندر شگفت چون گلشن
بپاسخ گفت کای زیبا خرامان / چه یابی بهره از من دیگران
به پیش رام چون ازینگام / بجز خدمت دیگر چیزی ندانم
اگر سازی بمن کردی کنیزی / شوی در پیش سیتا بی تمیزی
همان بهتر که اندر خدمت آیی / شوی مهتا ز اقبی خدمت
بشاهان میرسد گر یکدو چار / نگه دارند ای زیبا نگارا
پس آن بهتر که با ایشان بسازی / کنی اندر جهان یک کارسازی
درآمد باز آن پر شوخ طناز / اداهای گر بسر کرد با ساز
بگفت ای لبا هم سازبان / که هستم سر بسر غنچه ز گلبن
اگر ترسی ز سیتا همچنین هم / کشم در حلق خود او را همین دم
بگفت این او برادو دست بکشاد / ز روی قهر برو سخت افتاد
گرفت آن را همانجا رام از دست / شد آن اندر حرکت هیچ و بست
بلچهمن گفت کای فرخنده رو / جدا کن بینی آن زشت رو
همانجا هردو گوش و بینی او / سپرید از خنجر و ساخت بیرو
نبود آن قابل کشتن از انجا / نمود آزاد بینی سراپا
برفت آن زشت رو در خانه خویش / فتاد از فعل زشت خویش در ریش
به یکدم دو سر که بودندش برادر / بیانها گفت حال خود سراسر
که در صحرا دو سیاسی با جمال / رسانیده مرا ای شاه اقبال
ببیند آن باشاد دیوزادان / مثال بار پیچید یکسان
بدیوان حکم کردن زشت فرجام / که در دم رام آرید در دام

برآمدن کهر و سرو بر سر دیوزادان زشت فام بسوی رام با چهارده هزار دیوزاده مصاحب رام پادشاه گرده ناقص تمام

همه دیوان شتا زند از همه سو / مسلح همه با آیین نیکو
کسی اسپ و خر کسی پیلی / کسی با ناسخ و کسی ...
یکی چون ... و بودی کس ... / کسی بودی سراپا شکل ...
دوان گشته ... نهادان / بدی اقسام رنگ دیوزادان

بچهر افگند یکسر فتاده
خبر با رام و لچهمن کس بداده
گروه دیوزادان در رسیده
کسی تیغ و کسی خنجر کشیده

هزاران دیوزادان تاختندی
بسان کوه سر برداشتندی
بگفتا رام کای جان برادر
ببینا با خبر باشی سراسر

[illegible]
که این ناپاکها را از سر تن
ببینم در تماشا خاک اندر
بخون اندر بغلطانم زیکسر

جهانا [illegible] و سپاه را لچهمن
میان بربست رام [illegible]
کمان خویش از ره گرد و برنشست
گرفته تیرها از بهر دست

نشان کوه پیدا شد چو [illegible]
نمود [illegible]
[illegible] رام از هر سو فتادند
ز تیر و تیرها دستی کشادند

ز تیر خویش اسپان بریده
کسی را پهلو از هم بر دریده
بپاپی تیرها چون از دو سر بس
شدند آن هر همه از جای خود پس

دران پس برگرا کردی نشانه
خدنگش می نمودی جان نشانه
گذر کرده از و بر صد رسیدی
سر و سینه همه را می بریدی

بیکدم هر طرف آن دیوزادان
بضرب تیرها اندر بیابان
فتادندان همه بر خاک خونها
یکی بر یک فتاده سرنگونها

چو فوج پیش ابر خاک اندر خفت
سواران آن افواج پیروا [illegible]
[illegible] سراسر دیوان
ز یکسوئی دو سر با پهلوانان

دو آهن بفوج از چار اطراف
برآمد گرد شاهنشاه اکناف
گرفته در میان آن هر دو دیوان
چو در جنگم نگین باشد بپایان

ز هر سو تیرها می کشودند
نیستان را ز صحرا می نمودند
شبی پیدا شده بهر آن سپاهان
چو سر برداشت از جا مهربانان

ز تیر آتشین خود سپاهی
فرو بنشاند در خاک تباهی
چو تیری را بزه پیوسته هم
فزون از صد زبانها اندر آتش

هزاران دیوزادان چو اندر خفت
بسوی [illegible] سراسر [illegible]
هلال آسا خدنگی را بزه کرد
سر آن [illegible] را [illegible] گرد

برآمد زان پس پیش و سر [illegible]
[illegible] سرها چون [illegible]
گرفته گرز فولادی چو در دست
دو دیدان بی محابا [illegible]

چنان زد تیغ هندی [illegible]
گر افتادان پا بر خاک [illegible]
ز دیوان چون دو سر از پا فتاده
دگر بار و گریز اندر نهاده

چو دیدان چال را کشادیوان
زده آواز آن [illegible]
بگردانید این نامرد بار را
ز تند این هر همه روز زد بار را

[illegible] اشفت از [illegible]
[illegible] اندر فتادان دیو یکسر
چو دیدان دیو کش را نیزه برداشت
غضب اندر سر خود را بر فراشت

بگفتا دیو با [illegible]
نشد با تو مقابل [illegible] کس
فسا زهم دست خود کوتاه از تو
کجا زنده گذارم ای نکو رو

غرورت را فزود آرم [illegible]
خورم خونت را چون آب [illegible]
مرا چون دیگران هرگز مپندار
مرو از جا بباش امروز در کار

[illegible] این چنین [illegible] دستی
بدانم هم [illegible] تا که هستی
بگفتا رام کای [illegible] حرف کم گو
نمایم خویش را امروز با تو

[illegible] بگوئی [illegible]
برآید [illegible] از دست تو [illegible]
[illegible] نیزه گرداند [illegible] سر
فگنده از غضب بر رام یکسر

ز تیر خود دو پاره کرد آنرا
[illegible] تیری [illegible] زد [illegible]
دو دیدان [illegible]
زده تیری دگر بر سینه او

[illegible] افتاده خون [illegible]
[illegible] تیرش [illegible] خاک اندر [illegible]
پس آنگه او فتادند دیوزادان
نماند چون یکی از دیوزادان

ز تهارستان همه صحرا کاشانه
در آمد از پس سیتا و لچهمن
دگر روزی که لچهمن بهر صیدی
که با دیوان مرا کاری فتاده
بجای خویش نقش خویشتن بگذار
همان ساعت در آمد آتش اندر
بنقش سبز محفوظ گشته
شکار آورد از صحرا چو لچهمن
همیشه عیش میکردند آنجا
چو کرد و سر بزم اندر فتاده
بمانم گشت آن بینی بریده
ز فعل زشت خود آن کوه [illegible]
و دیدان بیجا در پیش راون
بریده چون [illegible]
[illegible] را نام راست [illegible]
بسیتا مثل او دیگر نباشد
با نچالت رسانیده دل او
همه از وی بزم اندر فتاده
بگفتا هم نخواهی است گفتار
چو راون هست پیش [illegible]
ز [illegible] دارند با خود دلربائی
چه نام رام [illegible] گوش [illegible]
[illegible]

همه دان پادشاه چون [illegible]
نمودندش تنها از فعل دشمن
که آرد صیدی را در دام [illegible]
بغایت سخت کاری دو نهاد
مرا از خود جدا یکدم مپندار
نهان شد از نظرها چون [illegible]
همه وسواس ها را پا شکسته
بسیتا داد در صحن نشیمن
الا ای شاه ها [illegible]
دگر لچهمن [illegible]
نجست [illegible] دیگر نباشد
[illegible]
[illegible]
کشم من انتقام [illegible]
[illegible] نمود از خویشتن [illegible]
بغایت جانفزا و دلگشائی
[illegible] نام او [illegible]

بیا [illegible]
تن پاکش که خون آلوده بود
بصحرا رفته بود و رام اینجا
ازان رو آتش اندر شو نهفته
بگفتا هر چه فرمائی نمائیم
بماند و نقش سیتا هم چو سیتا
با و اندر نشیمن گشت [illegible]
آسایش کرد آن [illegible]

استغاثه نمودن سپنکها پیش راون
که رام و لچهمن [illegible] در دشت
[illegible] اقامت
ورزیده و زنے همراه دارند
که مثل آن در زیر آسمان زن دیگر نباشد

[illegible]
[illegible] دارند [illegible]
برای دیدن او رفته بودم
[illegible]
[illegible] جهانبان
[illegible]
بگفتا رام و لچهمن [illegible]
اگر باشی تو همراهم بیارم
بگفتا ای شهنشاه زمانه

[illegible] شهنشاه [illegible]
ز آب [illegible] سیتا پاک نمود
بگفت آن راز [illegible]
بباش اندر چمن چون گل شگفته
همین لحظه در آتش می در آیم
برای صحبت آن [illegible]
با لچهمن [illegible]
تنها ول [illegible] کردند با هم
گهی در بوستان و گه بصحرا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اقامت کرده اند [illegible]
ندارد مثل او [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] از آن صحرا [illegible]
[illegible] چون سامری یک سحر
سکونت کرده اند آنجا [illegible]
[illegible] خود برآرم
[illegible]

چو بود او اندر آنجا هیچ آن بخت
زرده بود او مرا چون نیک بخت

بضرب آنکه صد فرسنگ افتادم
از آنکه هست بیم اندر نهادم

پدر داد او مرا ای پادشاهم
نباشد کس چو رویش من گواهم

زن کس را گرفتن نیست شایان
از و بهتر تو داری صد هزاران

اگر از من بپرسی صد عذر کن
سرودی شان شود هم یک نظر کن

چنان فتنه نباشد شایستت
به تو هرگز نمی زیبد خیانت

چو بشنید آن همه اندر شگفت شد
کسان باری هم از تعجب شد

بگفت ای سیتا فطرت از چه گفتی
دریا سفته بهارا چه سفتی

شنیدی ای مرا ای زشت ناپاک
که دردم می نشانم زیر این خاک

بقهر اندر [illegible] او را چو دیده
[illegible] چاپلوس سیها کشیده

بگفت ای تا جدا ز هفت اقلیم
کنم جان و دل خود با تو تسلیم

بگفتا بس بیا ای سحر پرداز
جدا کن [illegible] زان ماه طناز

روان گشتند هر دو زان مکانی
رسیدند در سواد جنگلی

برآمد آهوی زیبا [illegible]
سراپا چون طلا از مکر و تلبیس

مرصع تاج کرده دلربائی
سراسر [illegible] بس دلگشائی

درآمد در خیابان گلستان
بدیدی سیتا به گل چیدن بجا

برآمد چون نظر انداخت از دور
بغایت شادمان گردید [illegible]

چو آمد باز آن رعنا بجانه
نموده نقل پادشاه زمانه

که در بستان چنان آهوی زیبا
اچسد خوبی شده وارد سراپا

اگر سازی شکار او را به گلچین
بسی منت گذاری [illegible]

بگفتا رام با لچهمن که اینجا
ز سیتا با خبر باشی سراپا

که تا من آهوی [illegible] سازم
بپاس خاطرت صید سازم

بگفت این بود شد اندیشه صید
که سازد آهوی اچیست صید

نظر افتاد چون آهوی نگین
سبک [illegible] پای سنگین

[illegible] رام چون فلک آن دلیو
قدم بر داشت آهسته [illegible]

گهی استاده بنشسته گهی دوید
گهی در مرغزار اندر چمیدی

[illegible] آن بد یک فرسنگ از آنجا
دمی استاد او از خود در آنجا

بجا ندم [illegible] آن را چون سبک تیر
فغان و سخت کای لچهمن [illegible]

بسان رام آوازی برآورد
بکر اندر زبان خود درآورد

چو افتاد آن مثال کوه افتاد
دل [illegible] هم در دام بنهاد

[illegible] گشت رام [illegible]
چه بود این ناله آن زشت [illegible]

سراپا حیف بد مکری نموده
یقینم آنکه بد فکری نموده

[illegible] آنجا نعره آن زشت ناپاک
چو سیتا گوش کرد افتاد [illegible]

بالچهمن گفت کای فرخنده کردار
برام افتاد کاری سخت دشوار

[illegible] رام گیری مرد آگاه
وگرنه جان من هم در دم [illegible] آه

بگفتا چون [illegible] لوا
نباشد رام مارا آن صدا

[illegible] سیتا [illegible] گفت لیکن
که میدانم [illegible] دیا کین

تو میخواهی همین [illegible] جفاکار
که من با تو بسازم بعد اینجا

[illegible] ساخت لیکن
بسوزم آتش اندر زیر و تن

سخن را [illegible] زد چون [illegible] آن
بپیچید آن بخود چون مار پیچان

برآمدن لچهمن برای خبر رام و گذاشتن سیتا را تنها و بردن راون سیتا را از مکان پنج بتی و در فراق شدن رام

روان گردید آنجا با دل چاک
فکنده بر سر خود خاک و خاشاک

[illegible] لچهمن گشت پنهان از نظرها
درآمد راون آنجا بی محابا

[illegible] سیتا [illegible] سوالی کرد [illegible]
نگاهی کرد سیتا تیز در وی

بگفت ای زاهد اکن صبر یکدم — که هستم بهر بخت خویش در غم
بپاسخ گفت سیدا ای که هستم — بسا اقوامی رعنا تا شکستم

بدامم بر که افتاده سر بسته — بهرم اینهم تیرا خوش و بسته
برآمد با جلال خود چو آن دیو — بتیر او را بجاندم از زره دیو

بتیر و ریش بیرد و گردون بینداخت — پس انگه بر هوا سر بالا فراخت
بدریای الم افتاد سیتا — ز خود بی آب شد آن دُر یکتا

بگفتی دستبدم ای رام ای رام — نمیگیری خبر چون ای دلارام
بسیتا اهرمن افتاد دامن — مگر تنها بُده اندر نشیمن

که افغانم نمی افتد بگوشت — چرا رفت ست اینهم عقل و هوشت
دریغا کس نمی‌پرسد بحالم — نسازد گوش کس حرف و قالم

دو چشمش بود یکسر چون گهربار — رسیدی ناله‌اش بر چرخ دوّار
جتایا نامی بُدی کرکس دران راه — بگوشش در رسید آن ناله و آه

بنام رام چون بُد اعتقادش — بران آواز بال خود کشادش
بگفت ای بی‌حیا زشت کردار — چرائی بیخبر از رسم و اطوار

زن بیگانه را بردن روا نیست — چنان بُردن بجز جور و جفا نیست
نجاتش ده وگرنه با تو فهمم — کنم جانت بگیرم وقت همین دم

بگفت این او زد بال و پر سخت — نه بُد بالی بدی چون کوه یک لخت
بکیفر بیش فتاد آن زنه سارا — دمی از وی جدا شد بال زیبا

نهان گردید در زیر درختی — کجا ماند نهان سرگشته بختی
چو راون خورد زخم خشمگین گشت — گرفته تیغ بر روی زمین گشت

چنان زد تیغ بر او کش که انداخت — ازان پس باز با سیتا بپرداخت
گرفته در هوا شد دیو مردود — برفتی همچو باد تند تر زود

گذر نمود بر که ناگهانش — بدیده چند میمون بر سرایش
فرو انداخت سیتا پیرهن خویش — دگر خلخال پا آن سخت دلریش

بران جمعی که بر کوهی نشسته — کسی آگه نشد زان دل شکسته
باندک فرصتی رفته بجائی — که بود آن سر بسر لنکا سرائی

بلنکا برد آن ماه من را — بگلشن داد جان گلچین را
بدی چون غنچه ... یکسر — سراپا در فراق رام هر سر

کشتن هرنچ را رامه به یک تیر و درو اهم افتادن رامه از نعره آن بی پیروره اثنای ان از انجا بسوی خانه و جار چشم شدن هرنچ آن بیگانه

بیای نقش پرداز سخن ساز — نگارش کن دگر نقشی آغاز
بگو این را چه کرد آن بادشاهم — که باشد بهر بیروی نگاهم
بگفتا گوش کن ای پیر مردی — که هستی بهر یک یک درد و دردی

بیک تیری چه افتادن جفاکش — زده یک نعره تند از خویش
نه بد نه گشت ... از نعره او — فتاده شعله آتش به هر سو

کرا یا ناله در گوش لچهمن — خوردزان ره که زاد آن نشیمن
بران اندیشه در راه نمود — که ناگه چشم بر لچهمن گشوده

چو دید آن العظم افتاد از خویش — ز تیغ اندهی گردید دلریش
چو نزدیکش بیامد گفت با او — مگر دی ای برادر کار نیکو

چرا بگذاشتی سیتا در آنجا — چه واقع شد بگو آن دلربا را
بگفت آن انچه سیتا گفته بودش — همه با شیر از سر نمودش

بگفتا ای برادر چیست کردی — دلم اندر گمان غم سپردی
نمی بینم خبری اندر نهنگام — شد آن ... در ...

از انجا چون بحجره در رسیدند — ازان رعنا نشانی هم ندیدند
بهر سوئی دویدندی پی او — نمی ماند ...

همی بیند جمیع چیزها نابود کرده / از دردش بسر خود خاک کرده
فراق یار در پهلو زده خار / فروزان گشته در دل شعلهٔ نار
غم هجرانش به پیرو زیر کرده / دل خود را زغم پر زهر کرده
دریدی سینهٔ خود از غم یار / دویدی هر طرف از بهر دلدار

برآمد از مکان با چشم گریان / بیابان گرد شد مانند مجنون
جدا جایی که بود افتاده دیده / که سر در خاک خون بنهاده کشیده
همی مانده بدش از زه بیهی / پر و بالش فتاده بر زمینی

برآمدن رام از پنچبتی در تفحص و تفتیش سیتا و گذر کردن بر جایی که جٹایو از دست راون افتاده بود و پرسیدن احوال آن خسته حال

چو بود آن دوستدار رام بریان / باحوالش سراپا گشت بریان
بپرسیدش از او کای یار غمخوار / فتادی از چه رو بر خاک یکبار
بگو احوال تا من هم بدانم / بگفت آن حال خود را چون خوانم
که ظالم بود راون اندرین راه / بدی سیتا با او در ناله و آه
چو آوازش بگوشش چون در آمد / خروشش اندر بطون من برآمد
بان بد روی بپیچیدم به یکبار / زدم چنگل بر او کافتاد از کار
چو دیگر پا بر وی برکشادم / زد آن تیغی که از بال اوفتادم
زهی طالع که اندر واپسین دم / مبارک روی تو را چشم دیدم
بگفت این و جان یار در پیش / زهی دولت که او با خویشتن [illegible]
از آن پس رام او را هم در آنجا / در آتش ساخت خاکستر سراپا
به آئین هنود آن آب داده / دگر پاهی بر او احسان نهاده
سراپا ذات او چون مهربان بود / بر ایشان این چنین با لطف فرمود

از آنجا شد روان چون پیش‌تر پا / بدی در اقتفاء و پی‌چیرها
سراپا سوختی از آتش عشق / ز آب چشم شستی عیش را عشق
به لوح دل نمودی نقش آن غم / نکردی دم به غم او مشق را کم
به پیرامون مکان کرده نگاهی / کشیدی ناله و فریاد و آهی

قدم در پیش گذاشتن رام از آنجا و رسیدن بجایی که کمند دیوزادی بند و پر دست و دراز کرده نشسته بود و کشتن او را راچھمن و رفتن از آنجا به مکان سیوری

گذشتا که دیوزادی شد پدیدار / کمنده بُد نام آن شوخ ستمگار
بُدی بیرنگ یا زهی بد بلایی / نهایت زشت روی بی‌حیایی
در آنش کرده دست خویش پنهان / نموده جذب راه هر دو یکسان
قدم بی‌اختیاری پیش نهادند / بسوی رو یکایک اوفتادند
چو آگه گشت آن ناهی اسیر / بگفتا ای برادر باش هشیار
همی بینی که دست نابکاری / کشیدت تا مرو در بی‌اختیاری
فلک گر هست این پاک دو دو / که پا و اش محل سینه زن خود
چو زد هند همی بر آن فتادی / هویدا شد از آن یک دو تن یا
فتادنا کردن آن دست بسته / که کردی زخم بر سر ناهی خجسته
رهایی یافتم از بند بی‌غایت / خلاصم ساختی از هر بلا است
بگفتند پس بیاشی جهانبان / فتادم از بلا اندر بیابان
چو آشنا بکر بودی عبادت / شدم امروز بیرون بی سعادت
چو شد که دزد زخم / بخنده گر پسر او را گرفتم
بگفتا دیو شو ای سخت بدبخت / فتادم همدران چون کوه بدبخت
[illegible] / بگفتا با که ای ... نادان
کنند در دور ... مطلق / ظهور خویشتن در دهر ...

چو زان عالم بیامد از یاد رفتی
بگفت این او عنایت از چو پیش
کشیدی بیوه سی اینجا انتظاری
کنار تازه زیر پیر و ریختی
همیشه در گلستان گه رفتی
کنار جام را کرده غذایی
چو خورد آن را نهایت گشت خورسند
خبر چون از نزول رام یافت
بپرد اندر مکان دل کشایی
بدی تالاب و ریزد قطرها
کنار تازه بس آورد در پیش
از آن روزی که زین عالم سنگی
لباس تر که این انداخته بود
دگر دیگی که بر این بگذران است
چو صندل حبیب مالیده بود
همان اسی ست بس شیرین خوشبو
چو رام اینجا نزول خود نما
رهائی یابی از غم و تنهائی
در آن بنشسته زد آتش یکبار
ز عشق او نهایت شادمان بود
نمود و یکدمی خالی ز غم ها
بیا ای ساقی میخانه عشق
بکن پیمانه از شراب [illegible]

از زمین رشتی بزیبائی براقی
قدم بنهاد تا اینجا رام در پیش
بدش در انتظاری بقرار
نهاده بود آن فرخنده تخته
کنار ریخته را چون برگرفتی
نمودی این را آن با وفا
بعشق او بغایت گشت خورسند
بپای آرزوی خویش پیوستا
حصیر انداخته بس جا نظر را
طلب آب افزون از کرمها
تصدق می‌شدی لحظه ز شوق
که در دریای عرفان بد نهنگی
ز بهر خشک تر افراخته بود
بجوشیدند خود بخود از آن نهان است
بجوش عشق حق مالیده بودی
که هست اندر نظر از همه خوشبو
دمی از پیر تو خود بر گشاید
شوی وارسته از دنیای فانی
نمود از گرمی دل تخت انگار
همیشه ذکر آن زن بر زبان بود

کنون از غم رهائی یافت خویش
بدی زان پیشتر زیبا مکانی
کنار ستان بدی اندر سواد
در آن ره پیر و جانب از شوق
بجام مهرگ نهادی از صد عشق
نظر بر آن کنار اندر فتاد
ز بهر جامی چشیدی پاک کنار
نمود سجده بر پا او فتاده
نهایت شادمان گردیده آرام
بسا گلهای نیلوفر شگفته
بگفت ای پادشاه ملک اسرار
در این عالم چو رخت خود کشیده
بجا آبی از آنها تا در ایند
نمودی هیچ آبی اندر اینجا
عرق چون گشت این آبی که پیدا است
بوقت رحلت خود گفت با
اگر سازی ز خود خوشنود او را
کنون رخصت شوم [illegible]
از آن عاشق تعجب ها نمودند
همان یکشب در اینجا کرد آرام

دفتر چهارم در گلستان عرفت رامائین
که اتر اکهنڈ گویند مثنوی بر آن که رفتن
رام بکوه رکھت بوک و طرح دوستی انداختن

بفضل تو رسیدن [illegible]
بغایت پاک چون روح پر روانی
گذر اینجا همیشه او فتادش
کنار ساز [illegible] ذوقش
نمودی نام او پیر تو شوق
بغایت شاد گشتند [illegible]
بعشق او شگفتی چون بهاری
کنار اندر زبان [illegible] گشاده
نشست اینجا بخوشوقتی آرام
در آن گویا همه خوبی نهفته
کشیدم انتظار شرف دیدار
کنون صد سال هست [illegible]
اگر گویا نهفته هست آن [illegible]
بیک وقتی که بنشسته [illegible]
سر او بوی صندل [illegible]
که خواهی بود اینجا [illegible]
رسانی بود دشتی هر او را
نه آن چو بهای [illegible] فراهم
زبان در مدح آن یکسر [illegible]
سحر بنمود [illegible] دل آرام
بدین جا بود می در الم ها
گلستان ست تازه [illegible] شوق
نمود فارغ [illegible] نفس [illegible]

بده جامی ز شرب هوشیاری | که گویم داستان بیقراری
رسانم یک نویدی از دلارام | بگویم مژده‌ای مژده یارام
که یکدم از غم جانان برآید | بامید وصال او در آید

با سگریون میمون برادر خورد بال فرمانروای کهکندا و کشتن او را برای خاطر سگریون که زن سگریون را بتصرف خود در آورده بود

ازان منزل روان گشتند چون رام | براه هجر می زد گام سرکام
نسیم سبز بود چون شعلهٔ آتش | همه گلهای صحرا بود ناخوش
بدی هنونت و نیل و دگر یار | همه روبین تنان یار وی کار
کسی باید که گیرد راز هر دو | که از بهر چه هستند در تگاپو
بگفتا خوش من اینجه هست کامم | همین دم پیش ایشان میرسانم
دعا کرد و بگفت ای دو نکو با | نمائی همچو مهر و مه سراپا
اگر گوئی که هستی تو کجا را | بپرسی حال ما را سر بسر یا
منم در خدمت سگریون میمون | که هست آن با همه آئین همایون
مرا هنونت گویند ای جهانبان | با او باشم همیشه در بیابان
ز حال خود اگر آگاه سازید | بسی منت برین احقر گذارید
بحکم رام لچهمن گفت با او | که بشنو قصهٔ رام ای دنیکو
کلان پوری او را قمر ما هست | که اندر هر دو کون آن رام ما هست
کسی سیتا و جفت ایشان ببرده | پی او خویش او در غم سپرده
لچهمن حرف خود را کرد اتمام | بگفت هنونت کای فرخنده فرجام
تلاشی می‌کند آن سخت دانا | که اندر کارها هست آن توانا
بگفتا زین چه به ای همدرد کار | بهر یارانه نیز آن وفادار
بسگریون اینها باز نبود | در گنجینهٔ اسرار بکشود
چو دید آن رام آن خوش فرشته دیدار | جمال بهر امید از چشم خود دید
که هم کردی تو خود دستگیرم | نمودی لطف بسیار ای دریغم
یکی سرکار بستان تا جان بکوشم | نگاه از کار یکدیگر نپوشند

فراق یار بودی کوه بر دل | ندیدی مرغ وحشی بی تبسمل
رسیده ناگهان زیر کوهی | که دید سگریون آنجا با گروهی
همه در فکر افتادند از اینها | شتابان شد از ایشان بال اینها
همه گفتند با هنونت کاین دو | بجز تو نیست کو گوید بجا باز
سرآمد چون برهمن از سر هوش | فگنده رشتهٔ زنار بر دوش
درین پیرانه گردیدن سبب چیست | ز روی اضطرابی وجه تعجب چیست
بشنو احوالم ای فرخنده منظر | بگویم حال خود با تو سراسر
نترس بال اینجا جا گرفته | ز بیم او بود اینجا نهفته
چو دست بال کوتاه است اینجا | همیشه با فراغت هستم اینجا
نشستم کرده و گفتا ای برادر | بگو از حال ما با او سراسر
شهنشاه جهان آن ای حضرت | که بود آن در جهان با عیش و عشرت
بحکم او بیابان گرد گشته | ز دست این فلک دل سرد گشته
همی یابند از وی یک نشانی | که بستانند از وی در زمانی
اگر سگریون یاری از خود نماید | ازین اندوه و غم بیرون برآید
شگفته گشت رام از گفتن ایش | نگاهی کرد سگریون تا با پیش
گرفت آن رام لچهمن چو بر دو | بماندم بر دو برکوه از سر هوش
بغایت شادمان گردید آن خضر | همه وسواس خاطر گشت برطرف
بگفت ای کام بخش دردمندان | سراپا کارساز مستمندان
بهم بستند از خود عهد و پیمان | که باشم در محبت با یاران
چو بنشستند با هم گفت ای شاه | جدائی دیده‌ام با ناله و آه

ترا بینیم همی چون مضطرب ها
بگفت از حال آن گم کرده خویش
بگفت ای سام مرد زشتی بیگاه
بماندم پیش ام آورد آنرا
دمی کردیدا نا نقش دیوار
شنواند دیگمین ای پادشاه هم
کجا باشد نهان از من و بین
چو بشنید آن همه دلبری ها
ولی بینیم ترا هم مضطرب ها
بگفت ای شاه حال خود چگویم
ولی با تو چرا دارم پنهان
ببینا کس نباشد همسر او
دو دیده هم کرد عالم الیاس ارام
بگفتا تو و او هر دو برادر
بدی مهکاسر دیوی بسر و

سراپا غرق در بحر تعب ها
بذکرش سر بسر گردید دل ریش
زنی را دیو می برد از زمین
چو دید آنرا سراپا سوخت جانرا
بیفتم اندر سراسر شد گرفتار
سراغ او بمن اید بخو بهم
فریبم ... عاشق ...
بگفتا رام با دی از بدی ها
نمائی شکل من اندر تعب ها
خلیده خار اندر سینه بیم
شنو از حال ایشان ... جهانبان
زگرد انسان کسی ... هنر
ندیدم ... ای دلارام
خصوصت ... از او

نگو احوال تا من هم بدام
چو بشنید آن غم دیگر بیفزود
بسوی من فکنده جادو خویش
خلیده اندر بطون خار و نیش
چو تمکین دید آنشا چه باید
که نه پیدا اگر بر آسمان است
چکار است این کی زان باشی ...
که ای یارم مرا بس اعتقاد است
ز حال خویشتن هم ... گو
... از من که در گفتن ...
کلان ... دست ...
ز ... من حلال ... گرفته است
چو کوتاه است دست ...
چه باشد ... هم ...

نگو شتم اندر آن تا من لوام
دگر دانی بآن غمدیده ...
ندیدانم که بوده با دل ریش
گذشت از سینه تیر از قفایش
گشاد اندر سخن آندم بانزا
سپارم در کفت کر دوجهان است
بمانی روز و شب اندر الم ها
شنو زین بیشتر هم اعتقاد است
سپوش از من تو خود هم ...
غمی دیگر ترا از تو فزاید
بزور و قوت اندر ...
از انکه لذت آرام ...
فراغت وا بجا دارم در اینجا
چرا باشد چنان ای ...
نهایت جنگ جوئی ...

بیان نمودن سکریون سرگذشت احوال خویش و جنگ مهکاسر دیو با بال سیمرن

بوقتی رفت بر کوه هاچل
چو رفت آن ... ز
که ای ناپاک دیوی ...
اگر باشد غرور اندر سر تو
چو نام بال را بشنید ... گشت
بیامد بال هم ...
زمین گشتی فرو از پای ...
چو تاب جنگ او نا ...

که سازد کوه را از بیخ ...
چرا سازی من ...
بر دو بابال زور ...
به کمکند او را ...
بر انداخت پنجه چون ...
دو کوه سخت بود ...
زمینی و دهان خون ...

... آن ...
ندارم جرأت ...
... ساز ...
... سخت ...
... آن ...
... بال ...
... بال ...

کنم ذکرش شنو از من مفصل
زده آواز ...
که با تو همسری سازم ...
چرا با من ...
...
...
شکستی استخوان ...
...

چو مهکاسر بغار کوه در رفت
چو رفتش اندرون غار یکسر
شدم غمگین بسی در انتظاری
در آن غار ایستم دلتنگی
همه میمون مرا کردند سردار
ز روی قهر گفت آن کو بکیپا
نهان شو از نظر ای بیوفا
ببردم جان ز دست آن ستمگر
چو کوتاه ست دست او اینجا
سبب را هم بگو تا من بدانم
بیا وقتی بپرسید آن چه پا بال
بدی اینجا مکانی از تشنگی
بپرسیده از آن هیچین با مریدان
بگفتا بال از غار نه ترسید
فتاد از پای خود در خاک و
سخن را چون باین پایه رسانید
من از یک تیر سازم کار او را
بود پیدا من آن شست
بپیش اینکه و منا بگوید از در
ته بهر او خود رها بیجا نماید
اگر فهما تار تیر است استعفی
اگر فهمید ست آن بهانه گر
اگر بیرون شد او دور بگ سر

سر آن غار بال از خویش بگذشت
در اینجا ایستادم من سر آمد
در اندیشه شدم از بیقراری
شدم زانجا بماندم بیدرنگی
بجای بال بنشستم بلا چار
اگر بینم ترا من بار دیگر
نگذارم زنده اینجا بیجا
به اطراف جهان گشتم سراسر
سکونت کرده ام از روی بیجا
نسازی گر بیان آن را چه دانم
فتاده مرغ روحش از پر و بال
که اندر بحر عرفان بد نهنگی
که این هیچ از کجا باشد نمایان
مگر زین فعل کس او را ببیند
شود در لحظه اندر سرنگونها
کمیت گفتگو ایستد آنید
کنم آخر همه این گفتگو را
ابغا بت زور دست تشنه جو
بود از استخوان او سطور
در این راز را ببر اکشا ببند
چه شد اندر اصحی از نخوابی
بفضل ایزدی از با بر آید
نشد غالب براو هر دو یک

بمن گفتا که باش اینجا خبردار
چو دیری کرد و زانجا باز نامد
که شاید بال را او کشته باشد
از آن پس چون بجا نزد رسیدم
پس آنگه بال آمد چون در اینجا
بماندم میکشیم بگذیر ازین بیش
اگر یابم نشانت هم در اینجا
ندیدم در جهان جایی چو اینجا
بگفتا از چه پروایی است گفتار
بگفتا بشنو ای فرخنده کردار
بسوی این طرف تا یافت او را
در اینجا قطره خونش در افتاد
مریدان کیفیت را باز کردند
اگر اندر سواد خانه ام او
از این آفرین خبر دارد از آن
از آن پس گفت را ملی با تحخوار
بگفت ای کام بخش ه رقیب
زدن بر خار گل باشد نزد او
که آنرا بال خود انداخته بود
بهان لحظه رها تا یافت او را
ولی ای جان من یک امتحانست
بگفت ای کام بخش من در اینجا
و گر کشتن او نیست آسان

بر دوم اندر پی آن بخت خونخوار
بسی خون بکیپا زانجا آمد
سر و پایش همه بشکسته باشد
بسی اندوه و غمها در کشیدم
غضب شد بر من آن بکیپا را
بیرجا بی زحمت ای بدبو اندیش
نگشتم چون و هر چه اندرم بجا
که باشم اندر اینجا یک سال
نیاید اندر اینجا آن ستمگار
بدی با ما شر دیو جفا کار
چو طفلان بازی اندر با کرد
بر آن خون چشم آن نادان فتاد
ز بال آن راز را آغاز کرده
نمی‌دید با تمامی یکسر مو
شده کوتاه دست آن ستمگر
مخور غم بعد ازین از چرخ دوار
تو خود سر گل او بخار است
چه آنی هر دو ای گلست
سر اپا عرق شرمسار شده بود
نگاه اندر کسی تا یافت او را
از آن ها انجمله خاطر را نشانست
بیک جا هفت شهر است سیار
که باشد بیک زهر و ستی بیدار

بگفتا زان درختان هم نشان کن / بهر نحوی که خواهی امتحان کن
بغایت شادمان گردید از حرف / روان گشتند باهم جمله آن طرف
به نزد آن درختان چون رسیدند / قد و سر همه یکجا بدیدند
از آنها رام در اندیشه بود / که لچهمن را از آنها باز بنمود
که ای شاهنشه دانای اسرار / بود ماری گرفته دور پرکار
به پشتش این نهالان سر کشیده / ولی آن نیک بنماید بدیده
گذاری پا به پیچ چون سر او / فتد آتش سراپا در بر او
چو گرد و راست او از خود سراپا / بیک تیری بدوز آن هر همه را
لچهمن صد هزاران آفرین کرد / بهاندم عزم خود را همچنین کرد
نهاده پای خود چون بر سر مار / سراپا شد دراز آن مار یکبار
بیک تیری چو آن هر هفت بشکست / بهم سگریون چون خس نشست
بهم سگریون نهایت شاد گشتند / امید اندر همه آباد گشتند
بپای رام از خود اوفتادند / زبان معذرتها برگشادند
بیا ای نغمه پرداز خوش الحان / بکش یک نغمه اسرار جانان
چو کرد آن بادشاه عزم رزم / سراپا دلکشا و جان فراهم

کمر همت بربستن سگریون بجنگ بال بحکم رام و سر چنگ خوردن او از دست بال و افتادن بال از دست رام بیک تیر جانگیر

بگفتا امتحان سگریون چون کرد / برآمد از کمند سوز و هم درد
بهمه شادی بکید یکبار پیوستند / کمر بر کشتن بالی ببستند
که از پیشش بدی سگریون حیران / جهان اندر شدی ایمن پریشان
بگفتا رام کای دلدار دلسوز / بزن یک نعره بر بال امروز
چو افتد با تو آن کوه آهن پیکر / بیندازم بپا از تیر در گرد
برفت او بر در آن سخت عرید / برآمد بال چون آوازه بشنید
درافتادند باهم چو گردان / زدندی پنجه مانند شیران
بیک صورت چو بودند [illegible] / تغافل کرد رام آنجا بلا جای
چو تاب جنگ او در خود ندید / فرار از پیش او بگریخت [illegible]
از آنجا در مکان خویش آمد / نهایت ناخوش و دلریش آمد
ز دست بال بشکسته سراپا / نمیرو حرف چون گوش [illegible]
[illegible] رام هم یکسر گرفتار / بگفتا رام کای دلدار غمخوار
مشو آزرده از من [illegible] / ره باطل ز خود بگزین نپویم
چه در هر دو تفاوت ما ندیدیم / باین اندیشه دست خود کشیدیم
چرا آزرده از من [illegible] / [illegible] یکسر طرفت
چه دست خود [illegible] / سراپا [illegible]
لچهمن گفت کای جان [illegible] / بکش سگریون اکنون [illegible]
که اندر هر دو [illegible] دشمن [illegible] / [illegible] خصم [illegible]
ببیند از همه سرش [illegible] چون [illegible] / بیک تیری ببر چون کند
[illegible] همچون [illegible] / بجای او نشاند [illegible]
ببست خود سراپا چون [illegible] / سر او را باوج ماه افراخت
بگفتا باز [illegible] غمخوار / [illegible]
روان گردید با خوف و رجا / بحکم بادشاه عزم [illegible]
چو بار دیگرش شور جنگ انداخت / [illegible] بال [illegible] انداخت
ز روی قهر بال آمد [illegible] / زدش گفتا که ای چالاک [illegible]
همه [illegible] / بجلدی باد دیگر ردی نمود
تا شدی سبب [illegible] / [illegible] تغافل [illegible]
[illegible] کسی همت ببسته / ولی بودی [illegible] دل شکسته

کجا یار ایدی او را که با تو | بجنگ استاده گردد روبرو
دگر ایجان من بشنیده ام من | که کرده دوستی با رام و لچمن
حذر کن زو مرو این بار بیرون | ببین این مرتبه از قهر [illegible]
گناهش را ببخش ای کام بخشم | مرو این بار ای آرام بخشم
بگفتا اینچه گفتی ای دلارام | ندارم من عنادی جنگ با رام
چرا با من بپیچد آن نکورو | مجو زین راه غمهای من او
برآید همچو پیل مست بیرون | که سازد خصم را پامال در خون
دو پیل مست با هم او فتادند | بجنگ و مشت با هم رو نهادند
نبودی بال را پروای دشمن | زشستی بال سنگی پیش پیشش
بهسته آورد سنگ سخت بر بال | که تا سازد سراپا پیچش پامال
بماند هم رام تیری زد نشانه | که مرغ روح او شد ز آشیانه
دم او این چو پا مانده بود درد | در آمد رام آنجا پیش سر
چو دید آن رام را گفتا که ای رام | چگونه با تو کردی کار با خام
نبود این شایگانت اینچه کردی | چنان کشتن نباشد شیر مردی
مرا انگد که فرزند ست و پسند | هر او را کن بلطف خویش پابند
سپارم با تو ای شاه جهانبان | که زان خدمت اندر پیش پایان
نخواهی کرد مهر خود از و کم | که از فیض تو باشد شاد و بی غم
بگفت این و از خود بیخبر شد | زبیهوشی خویشتن یکبار بگذشت
چو تارا با تو ای او خبر یافت | بیامد زود لیکن بد بر یافت
فغان و گریه اندر یا در آمد | صدای ناله بر گردون بر آمد
بزخم تیر بودی چونکه بیهوش | در آمد بار دیگر سر بر آغوش
بسکریوان گفت کین پیکر آرام | بیاری [illegible]
ز انگد مهربانی ها مکن کم | همین بخواست دارم با تو ام
به بخشا جرم من یارای [illegible] | کنون این ملک از آن [illegible]
چگونیم با تو تقدیرم چنین بود | فلک امروز با من کین نمود
نگه داران روا زین شاه جهانبان | وفا خواهی نمودن عهد پیمان
برارزن ساعت امر این تیر جانکن | همه اینجا [illegible]
ندارم تاب این تیر بکیر دارم | بزخم او سراپا بی قرارم
چو تیر از سینه او ساخت بیرون | بماندم سر فرو دادو بدو خون
پریده مرغ روح از آشیانه | بدنیا ماند زو هم این فسانه
فتاد اندر فغان تارا زمین در | رسیده ناله او بر سر گردون
نموده چرخ اندر ماتم بال | فتاد از پا چو مرغ بی پر و بال
خراشیده سر و سینه بناخن | نموده بد دعا با رام و لچمن
چو سین از بخت خود محروم گشتم | بدام و سوز غمها در نشستم
تو هم محروم خواهی گشت از یار | زسوز او شوی آخر دل افگار

تفویض نمودن رام کسندا السکریون بعد کشتن بال و التماس کردن سکریون برای که خود بدولت بشهر کسندا آیند و یار را سرفراز فرمایند و نپذیرفتن رام که ما در آبادی در نمی آییم و فرستادن لچمن را همراه او

بیا ای ساقی دانای اسرار | بده جامی که تا باشم بیدار
بیک جام تو از غمها برآیم | بگلستان عشق فانی برآیم
بهار نو در آرم در گلستان | که تا شاد است دلها چو بستان
بگلستان من هر کس که سیر | کند دیگر نبیند باغ غیر
نهایت پاک هست این گلستانم | کند شاد ابلیس [illegible]
چو مرغ بال افتاد از پر و بال | بلچمن گفت کاشی [illegible] افعال

سرو سگریون بر تخت نشاندش | که باشد او بملک خویش پایدار
ز روی عدل آنکه داد او عهد | به فرمائی برادر اندرین عهد

چو سگریون این سخن بشنید از رام | بگفت ای بادشاه نیک فرجام
کرم فرما بکشکندا ای مارا | بده زینت مرا و هم سرا را

نبود این دولتم در خواب ای کام | همه از دولتت هست ای دلارام
بگفتا من آبادی ندانم | ازان رو عذر با تو می نمایم

بگردان التماسی بار دیگر | که بد ترک ادب زان مهر پرور
بحکم رام بردار او چو لچهمن | بگرس داد جا اندر نشیمن

همه میمون مبارکباد گفتند | در شکر و ثنای رام سفتند
ازان پس رام و لچهمن | روان گشتند سوی کوه پسیان

بگه چون هر دو سلطان در رسیدند | ز هر جا تفحص ها کشیدند
بجا یک در تفحص هم انجا | بچشم او و قضا و یک جای

بدی محفوظ از گرد و غبار | نشست آنجا به چشم انتظار
سراپا سوختی در هجر دلدار | بدی از دست هجر پیش آل

در آمد موسم برسات پرسر | نهان شد راه ها از آب یکسر
چه سو سایبان ابر برپا | بدی هر رنگ گوناگون سراپا

طناب اندر فضای بر کشیده | شعاع مهر بر کس ندیده
اقامت کرد آنجا با دل پاک | شده اندر فراق یار غمناک

خراشیدی جگر از عشق دلسوز | بدی پیوسته در باطن جگر دوز
همیشه چشم گوهر بار بوده | بهار و سیر یک بیچار بوده

همه روزش بدی رهزن قیامت | بشب ها میکشیدی صد بلا
به پیش چشم او شب شد سپید | نبودی یک نفس آرام همدم

در انجا بود سگریون کار فرما | ولیکن هوش بدی آنگه در انجا
چو دست ابر از پایش در افتاد | بروی همرهان بار احکام

بسگریون تن و لطفش همه بخشید | که ای فرمان روا از خود مبیش
چرا در کارها غفلت نمائی | ز خواب غفلتی چون تن نیائی

چه کردی فکر آن شاه جهانبان | که افتاده است در گشته نگهبان
بگفتا ای خردمند یار | به همسایان بیده حکم فرما

که اندر عرض یک هفته بیابند | ز اطراف جهان یکسر در آیند
کسی کز حکم ما گردد به پیچید | ...

بهر جانب بماند هم و اپیغام | که بود از جان فدا بنام آرام
کران فضلش بدولت ... | ...

شکایت نمودن رام از نیامدن سگریون از کهند او تعیین نمودن لچهمن را از برای طلب

با شهامت چو رام انجا بسر برد
بدو ایوان صاف شد از باران
بلچهمن گفت ای جان برادر
در خدمت نکردان پا به پا را
اگرچه بست آن بار وی
بیاری پیش ما گرد به سرم
بپاسخ گفت لچهمن کای خداوند

به پیغام و دعا دلشاد بارا | تمیدانم چون ... دارم
ولی بیهده ... | بهر حالت اکنون بیچارا
ولی از قهر تو یکسر ... | سپاه ... ایشانها
ز احسانها کی چیوان ... | ز روی قهر انجا شد روانه

همه ... | سراپا ... | ... | نهان ...

چو رفت آن سرو پیش اندر حضور — بمیمونان سراپا شور افتاد
چو پیش پادشه بیداد سرپا — زبان عجز بگشاده سراپا
بگفتا هان کجا آن بیحیائی — بیاید روبرو آن بیوفائی
برو از پیش من او را بجنبت — شود آماده اندر جنگ با من
برآرم بحوالتش را از سر او — رگ هم تیری ببایی در سر او
بدی هم سرو در رقص بازی — سراپا غافل اندر کار بازی
شنا آغاز کرد آن پاکی جوی — نموده عذر با آن پیکر و
نسا زورش چو دیروده را — تهی زبید نزا انشدی بکن لب
ز اقبالت باین دولت رسید — که در وهم و خرد هرگز ندیده
چو لیمو اشتر زهد تخت پیرا — در العالم بشهرت سرافرا
بگوید که بوده تا زپیرا — نموده حکم کای زیبای طنان
بگفتا چه فرمائی بسازم — بامر تو هزاران عشوه بازم
چو دیدآن ماه رو را دل ز دود — بدام زلف او در بند افتاد
بحشت صحبت کرده ده سال — فتاد از ذکر حق یکسر در انجال
بگفت آن شاه بی کام ... — بپس از دیری شده ... ذکر ...
... اندر دل ... — باین قحبه سراپا دل سپردم
بگفتار که رو با تو چه گویم — به بد نفسی چرا با تو بگویم
بمردان خدا غفلت بشو با — بمیمونان چه گوئی اندر ...
بغایت سرو شد از حیرت ... — بجو شوقی نشست اندر ...
گرفت اندر بجوشوقی در بحو — نموده کینه را یکسر فراموش
بگفتا ای خداوند نکو را — نبوده راه کس در گل ولا
بحضرت غفل بیکار ... ز خویش — ندارم کار دیگر غیر ...
بجان آنی رسید ناو فنا — ز میمونان بکار ... صبح ...

خبر کردند با آنکه در اندم — بیرون آمد شتا گویان بآن دم
بانگی گفت کای سلطان ... — کرم پیشنده های خود نمائید
که جائی بال بفرسیم من او را — ببینیم این ما شناس گر او را
بیک تیری بغلطانیم بر خاک — سراندازیم زپا و جای ... خاشاک
برفت آنکه بجان لحظه ... — در فهرشش بکوشیم ... سعت او
زپیشی ... آمد بمیدان هم — فرستاده ز خود نارا بمانم
گدای سلطان ... — نظر از لطف خود ...
ببین بر خویشتن ... هم — سراپا لطف و احسان ...
دگر یک داستان هم گوش فرما — ز روی رحم ... دل افزا
بر آمد بیشه سراپا بیند افتاد — ز رای خویش این ...
دل آن رکه ... — بشو یا ... و لساز
... خوبی ... — نسازو نغمه چون ...
سراپا گشت ... — لبی محفوظ ... اندر ...
چو بعد از سالها با ... — بساط اندر فضائی ...
بیکجا قش از آن غفلت ... — ز مدهوشی بهوشیاری در آمد
به قهر اندر چو دید آن ماه رخسار — در آمد سر بسر در لرزه زان کار
... اینکار ... — برو از پیش من ... سر
به بخشا ... ادای کام بخشم — ز رحم کن برو آرام بخشم
زبس شرمندگی ... — فتاد از عذرخواهی ... سراپا
بگفت ای یار حیرت دارم — چرا کردی چنان غفلت ...
خبر کرده ام از ... — جمع کرده میمونان ...
از ... در ... — دگر قسمی ... در ...
گروهی بر گروهی در رسیدند — سراپا سطح صحرا گشتند

گروهی سر خرد ئی هم سیاه
چو لچھمن و بید دل گشت خوشنود
بفرمود آن که میمونان جرانید
سنگهاسن خوش است و بهر واری
بگفتا لچھمن ای نیکو بن حال
بخوشوقتی روان گشتند هر دو
در آنجا هم با صد کامرانی
بسی دیدی در محل بی قراری
تماهیم عرش میمونان بپرور
دگر [illegible] آباد از عجب
گروهی بود انها زرد رنگی
گروهی [illegible] پایی
بگفتا [illegible] برانند
چنان [illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible]
[illegible]
گروهی چون [illegible]
در آنجا هم [illegible]
همه کوشش مانند [illegible]
نظر انداز [illegible] یکبار
بنا از گفت کای [illegible]
نمایش [illegible] اقطاع انجا

گروهی زرد بیرون [illegible]
که میمونان جمع گشتند هر دو
همه یکبارگی بابا بیاید
که بنشیند بر آن از کار [illegible]
بنوزید که واری جاه و اقبال
شده هنوشت انگک در نگاه
کنار اندر گرفت از مهربانی
بگو احوال فکر باچه داری
که هر یک هست خشان [illegible]
با او باشند میمونان وارب
بزم اندر سر پا شوخ و شنگی
سیاه و [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه این [illegible]
بگفتم انچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
ملکن غفلت [illegible]
چو خواهد گویا اند جلالت
ازان پس باز گردی [illegible]
[illegible] دلبر [illegible]
[illegible] که ای ماسرا با

زهی همه زبان [illegible]
پس انکه هر دو باهم شد [illegible]
روان گشتند [illegible]
بصد خوبی سنگهاسن [illegible]
[illegible]
چو قرب [illegible]
بگفتا خیر هست [illegible]
بگفتا انچه بود کام [illegible]
بگفت این [illegible]
بسا سردار [illegible]
گروهی سرخ [illegible]
شمار [illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible]
بگفت ای [illegible]
کجا خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بود از [illegible]
بسوی آن شهنشاه زمانه
چو موج بحر از هر جا [illegible]
بپیش لچھمن و سگریون [illegible]
سراپا پای [illegible]
پیاده گشته سوی [illegible]
[illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible]
ز میمونان [illegible]
[illegible]
سرش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گذر با ره ببین ایکی کنار — سرا سیر کن در باغ و گلزار
بهر شهری ببین خانه بخانه — تفحص کن زخود از سر بهانه
لب دریا چو منزل بینمائی — بهر سو چشم خود را بگشائی
سکان بها لگن نام است انجا — چو جنت با لطافت پاک و زیبا
در انجا چشم خود را کار فرما — نگر بالای سراغ ماه زیبا
گذر سازی چو از دریا پا شو — کهستانهای لعره هست بسیو
از انجا پیشتر بیمانچل که کوه است — سکان دیوهائی باشکوه است
در انجا ها اگر یابی سراغی — برآری سر لسبر از ده دماغی
خبر آرند از انجا ها بیک ماه — دگر نه سیکهم شنبه دلخواه
لبست بل گفت کاهی گیرد لاق — نوبی در جهان میمونان بناو
بهر سو بهی شمال انیکی کرد آ — که داریم اعتمادی بر تو بیا
سیان هر بید بهر خدمت آم — برآرند همه گردان خود نام
اگر کرده دو چاران آن وقت — بزن یک پنجه بر روی بدبخت
که افتد او زبا از نخوت خویش — کشند از ناخنت بار پیش ریش
ملن بنقلت بهر جایی بسفتن — نباشد احتیاج با تو گفتن
ولی در راه دریایی عجیب است — شنو لسرار آن کان بس عجیب است
ریسانه هر که هست خود را آنچ — شود فی الفور سنگ سخت از ان آب
بهشتیاری از ان با گذشتن — همین بستانی بیاد در سفر گفتن
ملن بسپار ز غفلت ها از ان آب — دگر نه بشوی ان آب بی آب
از انجا پیشتر چون بگذری گام — زمین ریگ و بیابانها کام
بسد هر چیز بود آنجه بتلی — گذشتن زان نباشد خالی از آب
نباشد هیچ اشجاری در انجا — همه پتر است در ریگستان پا
از انجا پیشتر جایی که بسیر است — که در دنیا همیشه چشمه سیر است
در انجا باغ و بستانهای اقسام — چو انجا ها رسی یابی تو آرام
سهر باغ و شبستان کن تفحص — سراغش یابی انجا با تفحص
اگر باشد دران منزل خبرگیر — زبان خود از ان شیرین شکر کن
ولی شهر هست بازانی بیکماه — که تا از تو بیاشم بید از ان راه
بانگ گفت ازان پس هی — بجایی هست فی امروز و بنیاز

مقرر کردن انگد پسر بال را باده سرداران دیگر برای سراغ سیتا بجانب جنوب

بجایی هست کوهستان امروز — ربا کن شاه خود را زنهم سو
نهم همراه تو گردان بسیار — که افتد کار گر سازی تو بیکار
بنوشت و تیل و گیر — که بستند انهمه با خود هم آنچ
کواچه جاسوست و هم هوبی — دو دیده هم سریا و سوتوبی
ان امیر سرد هستند بخوبی — سه سنگ از با و سخت بیکار
بروای جان ما بهر سراغی — برون آر از غم و اندوه ما را
چو انجا ها رسیکند و ان — که باشد کوه بالا خوبتر
از انجا پیش سه اجل جبالی — نباشد تحکس را از ان خیالی
شبستان باهی بالی هست انجا — بنیه بر شیشه نبست سیر انجا
از انجا پیشتر غاری ببین است — در انجا هم بسی کان پیشتر است
رو خدا بیش از ان انجا — سرا با روشنی و الا انشا
شه عادل به هر راج اندر انجا — گذر سازد ز خود و دیگر انجا
فضل نیک و بد بیشتر نما — و معنی بکس نکشایید
در انجا هم سراغش را بگیرید — کنار را ندر تجسس با نگیرید
بانچه خرج این بیا نجا — شهادت شاد مان گردند ما
بانچه هم بشنود انداد که انجا — طلب فرمود و شرد خود از انجا

بماند هم گرد سر گیسوی لطیف | زبان بگشاد اندر مدح و توصیف
ثنای ... ستانی | بود ... اسرار دانی

بغایت زور دست و ... | نظیر او نباشد در همه کار
ازین اوصاف و ... | بگفتا انکه ...

و هم انگشتری خود نشانی | به سیتا میرسانی از مهربانی
که چون از ... | بیده باو همین انگشتری را

کنایی و اهمه گرد و زبانی | شود یکدم تو هم همزبانی
... | ...

... | ... اندر پی چو مردان
... | روان گشته ...

و ... | ...
روان ... | ...

... | ولی اندر ...
... | ...

دفتر ... را این که اندر ... است
مشتمل بر انکه ...
در باغ اسوک بن و پیام رسانیدن
رام ... لنکا و ...
با دیوان و خبر رسانیدن در خدمت رام
که سیتا را در باغ لنکا ...

[illegible]

درین صحرا که بوده بال شامی — بزور و قوت و اقبال جامی
خدیو سرو عالم رام از تیر — ز پا انداخت از یک تیر جهانگیر

نموده از کرم قایم مقامی — بجائی آن [illegible]
[illegible] شکوه آنشاه دوران — ز روی مکر بوده از بیابان

زبهر جستجویش هر طرف [illegible] — تعیین کرده [illegible]
باین بوده سراغ او بگردیم — ازان ره سر بسر دیدیم دردم

چو بشنفت این سخن را او تمامی — بگفتا [illegible]
توهم آگاه کن از حالت خویش — که میخواهم بدانم ای فاکیش

زبان بکشاد آن [illegible] — سخن [illegible]
[illegible] باشد این مکان از [illegible] — بغایت با لطافتها بهشتی

درینجا بودن [illegible] — [illegible]
چو قالب را تهی کرد آن [illegible] — مراد [illegible] اختیار از سرکار

از اینجا گر بیابی چند گاهی — [illegible]
کسان رام تا اینجا بیایند — ز آب و میوه‌ها آرام یابند

بمان یکچند که اندر [illegible] — همین [illegible]
ازانگه بوده‌ام اندر انتظاری — کنون فارغ شدم از بیقراری

چو بشنفت این سخن [illegible] — زخود [illegible]
ازان راهی که وارد گشته بودند — چو نا [illegible] نظر [illegible]

ره دیگر نبوده [illegible] — [illegible]
فرو ماندند اندر غم بیکبار — همه رفتند پیش آن [illegible]

بگفتند [illegible] — ز ره [illegible]
بگفتا چشم خود را [illegible] — بدست خویش اندر غم نکو

چو پوشیدند چشم [illegible] — بیرون [illegible]
ز استدراج او شاداب [illegible] — همه از لطف او با آب گشتند

بیابی کام خاطر مستمندان — [illegible] آغاز کرده داون [illegible] — نگاهی کن بحال دردمندان

[illegible] — [illegible]
همیجویم درین مینای فانی — بجز لطف نوای دلدار جانی

شوی [illegible] — شنیده [illegible]
شوم شاداب چون [illegible] — بنم خالی سراپا از خیالت

چو [illegible] — [illegible]
ز تو دارم همیشه چشم امید — ببخشای ملوک ملک جاوید

شنو این [illegible] — [illegible] چو بلبل [illegible]
چو بودیم باد وانگه [illegible] مکانی — که بوده در زمین بی‌نشانی

برون گشتند [illegible] — [illegible]
سراغ ما هرو نامد بدستم — سراپا پای جست و جو شکستم

نبرده یک [illegible] — [illegible] گفتگو
شکستم سینه صد آرزو را — شدم اندر کدورت سو بسو ها

ندارم [illegible] — ازین [illegible]
بمان بهتر که اندر آن مکانی — کنم گم تا خود را [illegible] نشانی

چو بشنفت این سخن [illegible] — [illegible]
که ای یاران [illegible] — ز قهر رام باشد حرف [illegible]

نه چندین [illegible] — [illegible]
نباشد [illegible] این حرف گفتن — بود از [illegible]

[illegible] — [illegible]
چرا سازند فکری بی محل — ازین فکری [illegible]

چو انگد گوش کرد این حرف آنرا / به پور بادشاه زبان [illegible]

بمن دارد خصوصیتها نهانی / نه آنگه مگر زان دل گرانی

ندارم دل که روی او ببینم / بکل خفت ز دست او چنینم

دهان را بست از آب و غذاها / مصمم ساخت خود را از فناها

همه بیمون چو اندر دامن کوه / نشستند تا بمیرند آن بانبوه

بدی سنبات نامش سخت [illegible] / سراپا کوه پیکر خار منقار

که افتاد جا احسان [illegible] / خوراک چند روزه [illegible]

ستون سر کرد با یاران [illegible] / شدم یک طعمه [illegible]

جٹایو آفرین باد [illegible] / بکار رام افتاده [illegible]

[illegible] جٹایو [illegible] / درا و صاف [illegible]

بگفتا حال او باز [illegible] / مرا اندوه [illegible]

همه کیفیتش آغاز کردند / سراپا کار او باز [illegible]

چو کردان گوش این [illegible] / برآمد بال [illegible]

زروی شادمانی نعره سر کرد / برآمد از [illegible]

[illegible] / که از [illegible]

[illegible] / همه کیفیت خود باز [illegible]

[illegible] / سر از عشق [illegible]

[illegible] / که دارم [illegible]

[illegible] / کنم خدمت [illegible]

[illegible] / که گردی [illegible]

[illegible] / بیابان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که بدون [illegible]

چه گفتی این سخن [illegible] دل / همیشه [illegible] مشکل

نخواهم [illegible] پیش [illegible] / [illegible] وفادار

نشستند [illegible] / فرو انداخت سر [illegible] گردن

[illegible] / همه [illegible]

[illegible] سال / [illegible] حال

[illegible]

چو آنکه شد و داغ ابن ... [illegible] | که بوده سپهر با چشم بینا | رسیده بر لب دریای عمان | که بوده موج او مانند طوفان

نمی آمد نظر جز آب دیگر | فتاده می بخشید چون ... [illegible] | زبان بگشاد آنکه ... [illegible] | که بر ساز دستی ز خویش ... [illegible]

که صد فرسنگ بوده ... [illegible] | از آن سان ... کرده ... [illegible] | بگفتا کای فرخنده ... [illegible] | بیده فرسنگ تو ... [illegible]

که او را چه ... تا بست ... [illegible] | تو ... بست ... [illegible] | و هی نامی ... فرسنگ ... اند | سبب ... فرسنگ ... [illegible]

که ... پنجاه فرسنگ ساخت ... [illegible] | دو ... فرسنگ ... [illegible] | بیفتاد ... فرسنگ | تو ... کرد اظهار چون ... [illegible]

از آن پس ... [illegible] | زبان بگشاد ... [illegible] | تو ... فرسنگ لیکن | بوده ... [illegible]

از آن رو ... [illegible] | که شاه ... [illegible] | بگفت آنکه ... [illegible] | چرا ... بار ... [illegible]

بگفتا ... [illegible] | که کرد ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

و آنجا ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

چو کرد ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

پیام ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

بگفتا ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دریای عمان عجیب [illegible]

سراپا همی باطنم از جلوه خویش … بگیر ای باد ای شاه وفا کیش
که خوانم [illegible] … [illegible]

چه گلزارستان [illegible] … که سازد بحر عمان [illegible]
که رایا اگر سازد [illegible] … [illegible]

سراپا خود نقش [illegible] … [illegible] گردون [illegible] سازد
زند آتش [illegible] … [illegible]

[illegible] … بیک حضرت [illegible] خاک [illegible]
نباشد [illegible] … [illegible]

[illegible] … سبان [illegible] بر رفتن افلاک
[illegible] … [illegible]

[illegible] … که شد [illegible] خود بر کاملی
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] از چار سو [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] وبکف در آورد
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] از کار آن [illegible] آگاه
نگاهی [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] از چه روی
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] سراپا
[illegible] … [illegible]

[illegible]

نهال میوه دارم بصد آب | بیا یکدم بشنو از میوه شاداب | بجوید یک چند گیر آرام یکدم | شوی اندر هوا اوست چون [illegible]
چو از ما شنیدان این نهان | زبان بگشاد با او گاهی خندان | چو دارم کارها [illegible] | نمودی لطف ها با من سراپا
شدم خوشوقت از گفتار [illegible] | رسانم دست بر [illegible] | [illegible] آمد [illegible] | چو باد تند از آنجا سوی آفاق
رسید اندر [illegible] | سراپا سبزه گردید چون مرغ | گرفت آرام آنجا [illegible] | از آن پس شد روان فکر بلند

در آمدن هنومنت [illegible] به لنکا بشب و شناختن [illegible] و حواله کردن [illegible]

بیا ای ماه من در صحن بستان | که بشگفته سراسر گلستان
جمال نرگس هم سنبل باغ | نگنده لاله اندر سوزش داغ
نسیم [illegible] هنومنت با تو | که در لنکا در آمد او بهر رو

شده در جستجوی آن گل اندام | که در روش [illegible] | [illegible] | که باشد قابل مسموع هر گوش
چو آن گرد دلاور سوی شهر | در آمد [illegible] ایوان [illegible] | [illegible] | [illegible] گل همه [illegible] رو
بسا پیلان جنگی کوه پیکر | ستاده [illegible] | [illegible] | [illegible] طلایی سرخ چون خون
هنومت چشم [illegible] | بسان [illegible] | [illegible] | [illegible] مندان سر آمد
[illegible] چو رفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] اندر [illegible]
سپاهانم [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] من یکسر [illegible]
نباشد کس [illegible] | که از [illegible] | [illegible] | [illegible] بود امروز [illegible]
که [illegible] غالب [illegible] | اگر [illegible] | [illegible] | [illegible] روی آشفاق
کسی هم غالب [illegible] | که باقی [illegible] | [illegible] | [illegible] شود از [illegible]
[illegible] | شده [illegible] | [illegible] | [illegible] شد را بجای
در آمد در محل شاه [illegible] | که بود [illegible] | [illegible] | [illegible] هرگز ندیده
منقش بود ایوان [illegible] | که می [illegible] | [illegible] | [illegible] شمع [illegible]
بهر طاقش نهاده شمع [illegible] | نمایان رنگ [illegible] | [illegible] | [illegible] در سر کرد شایان
هزاران سیم [illegible] | همه یار [illegible] | [illegible] | [illegible] افزای گلستان
گل هر رنگ در بستان شگفته | [illegible] | هزاران [illegible] | [illegible] گلبدن [illegible]
نمایان گشت [illegible] | [illegible] گشته [illegible] | [illegible] | [illegible] چون [illegible] روی [illegible]

علامت های عشرت جوانی / بعشق رام سیتا پا [illegible]
یقین دانم که این سیتا نباشد / غلط دانم که آن یکتا نباشد
بدی پهپیک محل خوش ز اعجاز / شده آراسته از روز آغاز
عمارت های عالی بود در وی / نبودی تابش خورشید بر وی
بدی کوثر روان مانند رضوان / ز شهر خاب و کبوتر با فراوان
روان بد چشمه آب لالی / همه منزل بدی لیکن خالی
ز مشرق میل گر کردی بمغرب / بلحظه میشدی باوی مقرب
از انجا رفت بر بام سرای / نشست انجا سراپا غم فزای
شب آخر کرد در اندیشه و فکر / بنام رام و سیتا بود در ذکر
همان باغی که در وی بود سیتا / بچشم آورد و شد بر وی ایستا
بدی نومید از هر چار سو / بچشم تر پریشان مو بمو
پایین او صنایع زیر یک درختی / نشسته بود پر غم نیک بختی
چو آگه شد از انحالات سراپا / تحقیق شد بر وی که هست سیتا
بیا ای ساقی عاشق نوازی

گذر کردن هنومنت در باغی اینجا بود آزرده
شناختن آنرا و بر آمدن وحشی که در زیر آن سیسم

گذاری از چه رو بر عاشقانا / بحال عاشقان اندر جهانا
ترحم کن که هستی با وفا / کرم کن بر اسیران در بلا
شنو از نغمه اسرار سیتا / تماشائی شد آن نامی گستاخ
نهان گردید چون هنومنت بر شاخ / که باز او نمی از وی جدا
بسیتا در قفا و ندانسته بدو / ز بهر دیدن سیتا در آمد
چو شب شب شد و دیوان آمد / سیتا از حق گرفت آن پا یدب
چو سیتا دید کان [illegible] / بدی شد دوری بان آن [illegible]
هزاران سیه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که گر سیتا است [illegible] / که سیوزه بجو این بد انجام
ازانجا شد روان جای دگر / [illegible] سر پیکپ برابر
نه آید وصف از بیان / که باشد بی نظیر و بی نشانی
مرصع سر بسر بود آنگهی / مسلسل ما گرفته از دسا
بهر جانب شگفته بوستانی / طراوت بخش هر دیو مکانی
دگر صنعت بدی در وی [illegible] / که در یکدم رسیدی تا ثریا
در انجا هم [illegible] سر [illegible] / بباطن گفته از [illegible]
نهم آگه از دیار [illegible] / تو بار او گر سنباکیا هم
سپید چون [illegible] / بیا و آمد رهائی یافت از غم
چه گل غنچه پدید [illegible] / سراپا جام امیدی شکسته
زبان بسته چو پسته از غم و درد / کشیدی آه و بشنید و سرد
نمیزد حرف چیزی ای انجا / بسوز اندر شدی همدم ایا
بشاخ آن درخت از خود یکیبا / نهان گردید زیر برگ ایجا
[illegible] / به بزم یا طلسم با برگ ساقی
[illegible] / کشتی اندر جهان خستگان را
ز اسرار نهان اندر فشمن / بصد باگوش ای دلدار از من
که هستی قادر ای تا ای [illegible] / برآرا از مجه تم آنرا یکبار
بیان [illegible] از سر [illegible] / بزیر برگ پنهان شد ز چشم
بدی [illegible] سراپا مو بمو / نمی زد حرف آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نشسته [illegible]
[illegible] / مرصع [illegible]
[illegible] / در آن [illegible]

لبان غنچه در هم نشسته	لبسته بر دو لب مارا چو پسته	برآمد در سخن با او نشکیبا	[illegible]
عبث خود را [illegible]	[illegible] سازی چرا با عاشق زار	همه این دولت اقبال [illegible]	فدا سازم [illegible] خویش [illegible]
[illegible]	[illegible] خود در نشیمن	پرستار تو اندر این سپهر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] از سخنی خود زمین پیش	چه باشد رام [illegible]	[illegible]
[illegible]	پدر او [illegible] تباهی	[illegible] داد اندکه [illegible]	در حالت ز دست [illegible]
[illegible]	[illegible] شرمندگی دیگه چه باشد	ندارد تاب [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] خود بهره [illegible]	جها بر خویشتن [illegible]	[illegible]
چو بشنید این سخن [illegible]	[illegible] سراپا چون [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] آتش و روغن [illegible]	بسوزم [illegible] آتش [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] پیامی خود آخر	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] میکند گرد	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	و گرنه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] بخت [illegible]	ازین حرفی بر آشفت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	که ای [illegible] خود فریاد [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] آگاهی [illegible]	پناهی خواست چون [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] خود ساخت [illegible]	سخن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	ازین [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] امیدی [illegible]	ز گفتارش [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	که از روی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible] گفتی سخن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	چو [illegible] آن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ندارم خنجر و تیغی که از خویش ... زنم بر گردن خود تا شوم ریش
نیایم زهر و سم کین جان بکاهم ... دهم تا وارهم از دام این غم
مگر اندر گلو این جید بسته ... دهم بر باد یکسر جان خسته
مصمم ساخته در دل این اراده ... سجلق آویخت جید آنگاه ساده
بماندم چشم و جنبش برآمد ... ز نو فرخندگی در دل درآمد
تعجب کرد زان فرخندگی ها ... اسپیدی دید اندر زندگی ها
ازان کار غلط برجای خود گشت ... ابشگفتگی از پای بشگفت
هنوز چون گوش کرد آن ماجرا ... که با سیتا نمود آن بیحیایی
ازان وسواسها بیرون آمد ... بخوشوقتی و شادابی درآمد

رسانیدن هنومنت پیام رام با سیتا در حالیکه او بیجواست که مرغ روح خود را از قفس بدن پرواز رساند و شگفته شدن سیتا ازان پیام

زبان بگشاد اندر قصه رام ... سراپا گفت از آغاز و انجام
چو سیتا گوش بنمود آن نوا را ... که بوده سر بسر بس دلکشا را
نظر انداخت بر شاخ درختی ... بگفتا کیستی ای نیک بختی
که کردی آگهم از راز دلدار ... نمیدانم که هستی ای سبکسار
هنون انداخت آن خاتم به پیشی ... که بوده نقش رام نام در وی
چو نام رام را خواند از نگینش ... ببوسید آنرا بسر چشم جبینش
بحیرت رفت و در فکر او فتاده ... سراپا حیرت اندر سر نهاده
که این خاتم چه قسم آمد بدستش ... نیم آگه ز حال و سرگذشتش
بگفتار است گواهی پاک طلعت ... کجا افتاد این خاتم بدستت
فرود آمد هنمان از سر شاخ ... به پا افتاد آن آزاد گستاخ
پیام رام را یکسر ادا کرد ... نموده عجز و زار و فارغ از درد
ز لچهمن هم ادا کرده سلامی ... سلامی کرد خود و بعد از پیامی
زبان بگشاد سیتا کای جوان بخت ... بهیمونان چه پیوست بالفت
بحیرت میروم زین طرفه حبر ... تکلف بار خود بگذار طرفی
بگو با من مفصل راز پنهان ... که تصدیقی کنم از روشنیها
بگفتا ای فروغ دیده رام ... شنو این داستان آغاز و انجام
بهیمونان بدی چون پال سردار ... بغایت زور دست و سخت پیکار
بپاس خاطر سگریون آنرا ... چو بگرفت از غضب تیر و کمان را
زپا انداخت در یک دم بیک تیر ... که بود سر بسر بدبخت بی پیر
رسید آن شور اندر گوش افلاک ... گران بیباک شد اندر ته خاک
چو از خود ساخت رام او را درانجا ... بهم گشتند بیمونان سراپا
شمار قطره باران توان کرد ... ولی کی آن شماری بیان کرد
ز سگریون امر یکی از بوکرانی ... بجان و دل بکار من جانفشانی
مرا کرده تعین بهر الفت ... که گردد رام وارسته ز محنت
بود نامم هنومنت ای ام ... نکردم از طفیلت را درکم
پیام رام را با تو رسانم ... رسیدم بهر او خود و ماندم
نیم کم زور رستم سخت جانی ... به فرمان تا رسانم در زمانی
بپیش رام خود زینجا بخوانم ... چرا آزرده دل باشی بدینجا
بپاسخ گفت سیتا کای برای ... چنان این تن کجا گیرد بدل جای
ندارد طاقت لطفت کریما ... کند این دیو و ان [illegible]
کشند سر پای او را بر سر خاک ... زنند کوس ظفر خود برافلاک
بگو این الکه گاهی یاد من هم ... نماید آن خداوند پاک یکدم
دگر لچهمن کند گاهی مرا یاد ... که هستم در کمند سخت بیداد
کشید زین رام گاهی از غم خویش ... که خواهم مرد اینجا با دل ریش

مرا امید زانها کی چنین بود — که سوزم سربسر در نار بی دود
چو هنوت این نوا می در افزا — بگوشش آورد زان غم [illegible]

در آمد در سخن آن تیز پرواز — چه گویم از غم آن خسرو راز
غم آن شاه تابید و بیاشم — که دارم یک زبان کی می توانم

همیشه چشم تر دارد بیادت — کند آن یاد شبها از زیادت
ندارد یکدمی آرام از خویش — شنو از تیغ هجرت سینه ریش

چو مجنونان بیابان گرد گشته — سراپا شیشهٔ دل را شکسته
کتاب عشق تو در دست دارد — بجز یادت دگر کاری ندارد

ز گریه پر نماید چاه و تالاب — ز ریگ آبی بسود آتش آب
گهی نزگاه خشکست آنهمه وقت — نباشد هیچ جا از خویش خوشوقت

ندارد حالتی کاظهار کنم باز — تو از خود دان چه پرسی این سخن ساز
چو حال رام بشنید آن سمن بر — بجز شغل وفا از پای تا سر

دمی از خود برفت و باز آمد — باظهار سخن دمساز آمد
که ای فرزند حال این ضعیفه — رسان یکبار در گوشش خلیفه

که از بند کمند دیو خونخوار — بگفت آزادی شاه وفادار
درین اثنا زنان چو بوزادان — که بودند آنهمه در پهلوان

بدوران چمن سر جمع گشتند — چو هاله گرد مه با هم نشستند
هنوت فی الفور نزد آنجا بدر رفت — بزیر برگ جای خویشتن گرفت

شب آخر شد جهان از خواب بیدار — بر آمد بر فلک با نور جاوید
ازان زنها که بود پی انصاف — بباطن آنچه دید از پیر [illegible]

سخن سر کرد ازانها یکی دیگر — که خوابی دیده ام بسیار آشفته
از آنسو خاطرم آزاد گشته — سراپا از زر و یا شکسته

که راون نیل پا [illegible] — تنش از تیغ و خنجر پاش پاش
ز تخت خود فتاده بر سر خاک — [illegible] پاک

دگر دیدم که سیتا همره رام — نشسته بر سر پیل سمن فام
ازان دانم که راون کشته گردد — همه لشکر ز پیش شکسته گردد

آشکار شدن هنوت در باغ و خراب ساختن بستان را از روی غضب و یورش غلامان راون بران و بعدهم شتافتن انهمه از دست آن

اگر بهبود خود خواهند زنهار — نباشند در پی سیتا بازار
بیا ای جانفزای صحن بستان — که بشگفته سراپا همچو بستان
شنو از بلبل طبعم نوای — که خواند نغمه های دلگشای
ز گلزار تا دمی سر بید — در فرخندگی ها می گشاید

سحر که شد ... قرص خورشید — سپهر نیلگون با زیب جاوید
هنوت افتاد اندیشهٔ خویش — که بنمایم ز خود کاری که من بیش

کجا لایق که برگردم چو دزدان — کنم یک مرتبه کاری چو مردان
نمایم خویشتن را هم بر راون — کشم از ظلم سیتا بر زبان

گشایم دست خود را بر سر باغ — زنم بر سینهٔ راون از آن داغ
نشیمن هاش را سازم خرابی — دلش زان کار سازم [illegible]

باین اندیشه در باغش در افتاد — بهر میوه سراپا دیده بنهاد
بغایت شد زان میوه نعمت — که بوده سربسر شیرین با [illegible]

ازان پس دست زد بر کندن بیخ — که گردد سینهٔ راون ازان داغ
نهال میوه ها از بیخ بر کند — همه اشجار اندر بحر افکند

نشیمن های بستان را بریخت — تمامی باغبانان را بیاویخت
گلستان را چو صحرا ساخت درهم — ازان پس بر شکست آن [illegible]

زهر شور در لنکا در افتاد ‌ یکی کس زان خبر با شاه در داد ‌ که میمونی بباغ اندر فتاده ‌ نهال میوه ها بر کند از زور
چو بشنید این سخن راون بر آشفت ‌ ز روی قهر با دیوان خود گفت ‌ کز آن بدبخت را [illegible] ‌ بیاید تا سزای خویشتن هم
بدی یک لک غلام شاه در پیش ‌ دویدند آن همه از خشم در پیش ‌ شدند آن سر بسر چون [illegible] ‌ با آن گرد [illegible]
[illegible] چون دست دیوان [illegible] ‌ بروی آن دلاور رو نهادند ‌ بدی یک بیل آهن [illegible] ‌ گرفت آن را هنومان از خود [illegible]
در آمد در میان گرد واران ‌ ز پا انداخت از یک [illegible] ‌ چو دیدند آن همه آن چیره دستی ‌ فرو ماندند تا [illegible] دستی
بیکدم عالمی را کرد نابود ‌ سلامت ماند [illegible] ‌ بدیده سر واقعه را باز کردند ‌ همه آن داستان آغاز کردند
نشسته بود پور شاه [illegible] ‌ که بوده در جهان یک گرد بیباک ‌ [illegible] نور چشم ‌ ز پا انداز آن [illegible]
همانده شد روان آن تیز بیباک ‌ بحکم آن شهنشاه جهاندار ‌ بیا دیوان گرفته همره پیش ‌ [illegible]
رسیده بر در دروازهٔ باغ ‌ چو دید [illegible] انگشت [illegible] ‌ نشسته بود بر شاخ آن [illegible] ‌ [illegible]
بلان در زیر تیر او گرفتند ‌ همه یکبار چون [illegible] ‌ چو باران تیر [illegible] ‌ [illegible]
چو روئین تن [illegible] ‌ [illegible] کشتی [illegible] ‌ چو دیده کرده آن هنگامه [illegible] ‌ [illegible]
به پیش او بدی [illegible] چون گرز ‌ شکسته دلی ها [illegible] ‌ چو شیر افتاد اندر [illegible] ‌ [illegible]
ز پا انداخت دیوان را از آن بیل ‌ تن آن سر بسر [illegible] ‌ ز روی بر خاک [illegible] ‌ [illegible] دیوان را [illegible]
مقابل شد با او [illegible] ‌ که بود آن گرد شاه [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible]
چو [illegible] ‌ نمودند آفرین [illegible] ‌ [illegible] بر داشت [illegible] ‌ [illegible]
از آن [illegible] ‌ شد از غوغا [illegible] ‌ [illegible] دیوان [illegible] ‌ [illegible]

حکم کردن راون به اندرجیت پسر کلان خود را که بر اندر و جمیع دیوتا ها مظفر و منصور شده بود برای دستگیر نمودن هنومت

رسانیدند [illegible] خبر با شاه ‌ [illegible]
با اندرجیت گفت [illegible] ‌ [illegible]
همیدانم که آن [illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ [illegible] از آن کار ‌ [illegible] ‌ [illegible]
روان کرد [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible]

از آن سو به صف دیوان آمد   چو نیزه ی دیوان خویش آمد
دوال هر کله چون شست کشتی   سر آورد ی لیسر کرد ی بکری

بسر چون هشت سر بیسر آمد   شدی سر و شکم یکسر فروتر
ز پا انداخت چون دیوان بسیار   فرار افتاد در لشکر یکبار

چو اندر حیث بدان حال لشکر   بحیرت رفت زو از یاد تا سر
مقابل شد باو آن سخت کردار   که کس را زان نبودی هیچ پیکار

کمندی سحر را بربافت از دو   ببست آنرا چو یکسر گشت سرور
نمود اسکنجه در زنجیر محکم   دل دیوان شگفته ساخت چون گل

در آن چون ده سر آن کمندی   سر انداخت سران در دم [illegible]
کمند [illegible] بود از سحر جادو   ندا و آنرا شکست از روی [illegible]

چو بر بستند زانجا شد روانه   ز روی شادمانی آن یگانه
همانده نزد شاه خویشتن بر   بدست حارسان از خویش [illegible]

چو ده سر چشم خود بر روی بینداخت   به قهر اندر سراپا سر برافراخت
بگفتا هان که باشد این پسر   به پرسیدن چرا از روی [illegible]

و زینش بود و انا ملعون   در آمد نزد او در پرسش [illegible]
بگفتا راست گو ای شست کردار   که هستی از چه کردی این چنین کار

بگفتا نام من هنونت خوانند   یکی از خادم سکریون [illegible]
جهان آرای رام اور السلام   نموده در جهان [illegible]

فرستاده مرا بهر سراغی   که از دو دشمن [illegible] سراغی
برای جستن او آمده ام   بکاری غیر از و نا آمده ام

چو بشنید این سخن ده سر از آن گرد   همه کیفیتش با شاه خود برد
بگفتا کای شه عالم [illegible]   وکیل است این نباید کشتن [illegible]

ولی نقصان او باید نمودن   بآن حالت [illegible] باید فزودن
دم این را بباید سوخت از نار   که تا بیند هم [illegible] گردد دل افگار

فرستند و شود [illegible]   چو بیند [illegible] گرد و بدل [illegible]
بگفتا [illegible] هم [illegible] سازند   دمش [illegible] در دم گدازند

دمش در پنبه یکسر در گرفتند   جهان پنبه [illegible] گرفتند
زدند آتش از آن [illegible]   که سوزد [illegible]

چو شعله زد [illegible] گردید   شکسته بندها [illegible]
بشوی ارکان دولت [illegible]   برفت [illegible]

از آنجا شد چو بر بام سرای   زد آتش در سرای بیوفای
گریبان چاک کردند شاه و [illegible]   ز دست ظالمان [illegible]

فلک شد تیره گون از دود [illegible]   هوا بگرفت رنگ [illegible] از نار
شراره [illegible] تا گردون   دل دیوان سراپا ساخت [illegible]

[illegible] هوا چون شعله [illegible]   گرفت از بال افتاد [illegible]
[illegible] شده در جوش [illegible]   سراپا سوخته زان آتشین دم

بر آتش [illegible]   نموده خاطر [illegible]
نشیمن های عالی سوخت از نار   فغان افتاد اندر چار دیوار

[illegible]   که [illegible] است و اندر [illegible]
چو لنکا را سراپا سوخت یکسان   بر آمد بر کنار بحر [illegible]

[illegible] آتش [illegible]   پس انگه گشت فارغ [illegible]
چو شد پیش سیتا [illegible]   بیان [illegible] دل [illegible]

[illegible] شادمان [illegible]   بگفتا از کرم [illegible]
تو کاری کردی که اندر زمانه   شود تا روز آخر یا فسانه

مرا [illegible] کردی اندر [illegible]   [illegible] از سر [illegible]
کسی کو [illegible]   مرا داد [illegible]

شود منصور بر اعدا همه وقت بود از همین آن پیوسته خوش وقت
سخن را باز سر کرد آن سمن بر که ای پیک خجسته نیک منظر
کنون بشتاب سوی بادشاهم که سازد لطف بر حال تباهم

مرخص شدن هنومنت از خدمت سیتا و آمدن این روی آب دریا و سعادت ملازمت یافتن رام و پیغام گذاردن آن دل آرام

بگو یکسر ز حال دردمندت که فرماید کرم بر مستمندت
بمقصودم ببین سوی خود از لطف که بشناسی همه از مهر دیرین
مظفر باز بین ما هم خونخوار سرایم از طفیلت اهمی ندار
کنیزم بر تو دارم چشم امید بعکس سایهٔ خود شکل خورشید
مکن نومید هم ای یار وفادار ترا زیبد وفاداری بهر کار
اگر گوئی وفا یابی وفایان نمی زیبد کجا این حرف شایان
وفای از تو از من بی وفائی تو بر خود بین بکش اندر جدائی
ندارم تاب این شرمندگیها پشیمانم بخود زین زندگیها
رسان این حرف ای پیک خجسته ازین دل خسته با دل شکسته
که این حرف ترا باور نسازد دگر حرفی شنو تا آن نیازد
سرایم قصهٔ دیگر ز اسرار بگو در گوش آن شاه جهاندار
چو آن شاهنشه صحرا نوردی کشید از دست گردون کم همدرد
بکوهستان مکانی ساخت بیجا بدی آنجا بآرام سراپا
چو آهو را شکاری کرده بخود کباب آن به آتش می نمودند
نبودی هیچکس آنجا بجز من نگر بوده جدا و ما نشیمن
قضا را یک کلاغ تیز چنگال ز بهر گوشت تیز و نفس بدبال
بسوی او ز دست عیش آن شاه کسی بر یافت تا گرد ازین راه
کلاغ از ترس جانش شد پیدا تعاقب کرد آن خس شکل شیدا
همی زد پیر هوا اندر سرعت نمیدادی خس او را هیچ فرصت
بشاه این جیبیت از خود نمایا نکرد آن شه پناهی رو سیاها
از آنجا بر جنوب آمد بیکبار که دارد جسم تکه زان سخت آزار
بگفتا جسم کمن قدرت ندارم که از دستش نه امید بدارم
بهر جانب که میرفتی بهمان حرف شنیدی آن روسیاه از هر طرف
چو عاجز گشت باز آمد همانجا بپای رام افتاده سراپا
چو دیدا اندر الغم اندر گرفتار زبان بگشاد آن دانای ابرار
که تیر دست من خالی نیفتد تو خود جائی نشان ده تا بیفتد
کلاغ اندر تفکر پا بیفتاد زبان خود ببیس از آن شنید
که دیک چشم خود دادم [illegible] بهانا هم چنین شو آنجا [illegible]
نداند هیچکس تو بی از نهان رسان از من بگوش آنجهانبان
از آن پس داد از خود گوش [illegible] که تا بر وی نمایم هم نظاره
ازین گفتار هنومنت شد شاد بصد عزت بپای او در افتاد
مرخص گشت زان عناصی بیمانا از آنجا شد هوا اندر سراپا
باوج آسمان [illegible] پر و بال از آنجا اوج [illegible] دریا [illegible]
فرود آمد بجائی خویش [illegible] [illegible]
گرفت آنگه کنار خود [illegible] دگر یاران [illegible]
خرامان وار از آنجا [illegible] [illegible]
رسید آنگه چو [illegible] زده سر [illegible]
نهایت شاد شد [illegible] [illegible]
با [illegible] زبانی در آمد پیش [illegible]
سخن [illegible] [illegible]

چو از خدمت شدم رخصت بسیر
نمودم سیر هر جا باز یکسیر
چو گشتم گرسنه هم تشنه بسیار
شدم یکبارگی اندر چمن زار

درون جا رباعی یافتم خوش
همه آن تشنگی ها شد فراموش
شدم زان میوه شیرین چو سیر
نگه کردم اندران گلزار [illegible]

از انجا او فتادم در بیابان
بگردیدم سراغ اندر شبستان
بهر شهر و مکانی سیر کردم
ولی اندر سراغش پی نبردم

گذشت ایام عده خزانی
گریبان چاک کردم اضطرابی
چو کاری نامد از دستم
[illegible]

که تا میرم از اینجا بر نخیزم
چرا این آبروی خود بریزم
در آن اثنا ز غار کوه یکسر
شنیده [illegible]

همه از بال و پر افتاده بودش
سراپا گوشت پاره می نمودش
زبان بکشاد آن مرغ کهن سال
که ای [illegible]

نمودی رحم بر سیتای ما
که فرمودی عطا [illegible] سراپا
شدم از نعره آن مرغ شیدا
[illegible]

که بر روح جتا صد آفرین باد
که بهر کار رام او جان خود داد
نیامد هیچ کاری هم ز دستم
[illegible]

بگوشش مرغ چون نام جتا [illegible]
سراپا حیف از نامش [illegible]
زده بانگی که ای همچون [illegible]
[illegible]

چو احوالش همه کردم بیانی
بر آمد بال و پر ها در زمانی
بغایت شادمان گردید [illegible]
[illegible]

بگفتا شاد گشتم از شما ها
کنون گویم حال خود سراپا
بگفتم رام را بانو که دیوی
[illegible]

پی اندر سراغ او بگیریم
ز تابانی او از خود بمیریم
بگفتا راون آن را برده [illegible]
[illegible]

بسان غنچه پژمرده یکسر
نشسته زیر سایه باغ اندر
چو این نغمه شنیدم شاد گشتم
[illegible]

از انجا بر کنار بحر حیران
رسیدیم با همه یاران حیران
[illegible] صد فرح اندر عرض بحر
[illegible]

گذشته آنچه بر ما باز گردم
همه از ابتدا آغاز کردم
دگر گوید هنومت احوال [illegible]
که اندر آگهی زانجا [illegible]

خدیو کارساز مستمندان
شنیدم [illegible]

بپرسید از کرم زان باوفا
چه [illegible] حال آن [illegible]

بیان کن حال آن عنای خسته
که از دست فلک گشته شکسته

استفسار نمودن رام ماجرای غم فزای سیتا و اظهار نمودن هنومنت احوال آن فرد یکتا و بکنار گرفتن هنومنت را از کمال مهربانی

سخن در پاسخ شاه وفادار
نمود اظهار آن فرخنده کردار
که حال غم فزائی او چه گویم
[illegible]

بیک پیراهن اندر شکل غنچه
شده از خود نشستن یکسر [illegible]
بپیوسته ز بودن ها او فتاده
[illegible]

ندارد یکنفس آرام از آنها
امید می زندگی اندر گمانها
زند صد خنده با پروانه لاله
[illegible]

که سر تا پاست شعله ناله او
ز آتش بر نشسته جا گه او
[illegible] بهاری [illegible]
[illegible]

شعاع زرد می رخساره او
نموده زعفرانی رنگ [illegible]
چو زلف خود پریشان [illegible]
[illegible]

وزد باد سموم از آه زارش / شود از سوز مهرش بیقرار آتش
ز آب چشم او بستان پر آب است / خودش از سوز دل یکسر کباب است
ندارد طاقتی چیزی گفتن / سراپا گوش دارد بر شنفتن
بهار از داغ دارد اندرون باغ / ز داغ خویش دارد لاله را داغ
ز حال [illegible] گذشته [illegible] / بالطف [illegible] سپاسش هم به پرداخت
چو حال دلربا را گوش فرمود / سراپا خویشتن را داغ بنمود
[illegible] / مدارا [illegible] گشت [illegible]
همه کیفیتش را باز بر گفت / که آگاهی بیابم زان [illegible]
[illegible] / سراپا شو از آن کیفیت آگاه
چو رفتم آن سر دریای عمان / نظر انداختم بر قلعه یکسان
[illegible] / به دورش خندقی مانند جیحون
از آن یکسر بود از قطره پیدا / دگر از آهنی بوده سراپا
[illegible] / ز [illegible] یکسر به گردون در رسیده
بسی فرسخ بود آن قلعه سخت / بخشت زر سراپا کرده [illegible]
[illegible] / چنان قلعه کسی هرگز ندیده
به هر در چار دربان سخت بازو / خبر گیران نشسته از همه سو
[illegible] / به شب چون [illegible] گذشتم
چو رفتم بر در [illegible] یکبار / [illegible] دریافتن [illegible]
[illegible] / به یک کشتی نشاندیم [illegible]
پس آنگه پیشتر رفتم از آنجا / بدیدم حلقه پیلان سراپا
نظر انداختم [illegible] / [illegible]
چو رفتم [illegible] نشیمنگاه ده سر / فگنده چشم [illegible] سراسر
بدی در خواب [illegible] / نهایت [illegible] با غرور [illegible]
[illegible] گسترده / نهایت [illegible]
[illegible] / همه یاروی [illegible]
به پیشش [illegible] بدیدم [illegible] / چو [illegible]
ولی [illegible] بدیدم اندر آنجا / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولی [illegible] الهی / شود یکسر [illegible]
[illegible] نام [illegible] خسرو [illegible] / [illegible] ابروی [illegible]
[illegible] / [illegible] در کام [illegible]
شکسته [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] نام [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] کرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نهان اندر جهان تا دور آخر
کنارا نه گرفت و شادمان گشت
بیا ای بلبل گویای اسرار
چرا پژمرده زین نفس کثیف
شنو سر میکنم این داستانی
سخن سر کرد با سگریو کای یار
شدم چون روبرو با نیم دانان
چه آرم پرسش از چرخ و تیر
کنم جا نذر اقدام کارت ای شاه
طلب فرمود میمونان اطراف
نل و نیل و گواچه گج بته نام
دد بده هم سر و پست بل سخت اندام
ز انهار هم را بودی که دلدار
که هجده پدم میمون جمع بودند
ز میمونان و خرسان یک مانی
ولی از جذبه آن مظهر خاص
همه دشت و بیابان پر ز میمون
از آن بلی مقرر شد سوی جیپ
بهم گشتند با او
میمون پشت لچهمن گرفته
روان گشتند چون انجا سراپا
بیا ای جانفزائی دلربایم
شنو این نغمه از راز دیگر

فراغت یافتن از خود سرا | بیا اندر کتابی سن کهامنت

متوجه شدن رام بعزم استیصال راون بدانجام و رسیدن لب دریای شور

نوائی ان چو بلبل بر گل [illegible]
که باشد پاک و صاف از ناپاکی
شنو در کار با از ریشی پرکار
کنم در بار چون یوزادان
که گردانم چو چرخ از دوی تیر
سعادت یا کنم حاصل از آن راه
جمع گشتند در یک لحظه از اکناف
که بودند آن همه چون رستم و سام
گوئی هم جاموت و کیسری نام
بگو هنومنت یار بس وفادار
برزم و جنگ خواهش می نمودند
نباشد آشتی در هیچ آستانی
نبود هیچ از نیها بغیر اخلاص
نبوده یکی جیب خالی زیاهنو
که دیوان اکشد در زیر [illegible]
شدند آن هر همه اندر تکاپو
از آن رو مثل گل در دل شگفته
بلند دیده زبین چون [illegible]

شنو افسرده دل گری مستانه
شهنشاه جهان از روی انصاف
که آن کرد است از پا در آرم
مکن امهال ای یار وفادار
بگفتا سنت بر جان گذارم
سراپا انتظاری می کشیدم
ز سرداران آن لشکر کنم ذکر
دگر تارا و [illegible]
از آنجمله [illegible]
قلمزن با شمار لشکر رام
شنو حرفی دگر ز اعجاز مظهر
سخن اندر گروه هر دو باشد
بلرزه شد زمین ان سخت انبوه
بدست رست [illegible]
کوا چه شد [illegible] اندران فوج
ز روی مهربانیها و اشفاق
شه سگریون شد اندر رکابش
لب دریای عمان چون رسیدند

مصلحت برانگیختن راون بانیجان و پرخاش نمودن آن به بیهکهن و [illegible]

بماند بیک تا دور قیامت
بشادابی سراو [illegible] فراغت
بگیر سر نغمه از عشق دلدار
بچشم نگرستانم به پرداز
بمیمونان نظر فرمود از اطراف
سراپا مغز او سر تا قدم
تماشایم به ببین در رو به پیکار
ز حکم تو بیرون سر [illegible]
به قهر اندر لب خود می گزیدیم
بنامم هر یکی سازم ز خود فکر
نهایت در ده [illegible] جانی
نبوده هیچ او گردانداران عهد
رقم کردند اندر ورق ایام
که سازم بر همه این نکته اظهر
که با هم هیچگه الفت نباشد
که هر یک بود مثل پیل و هم کوه
چه دریا میزدی آن فوج موجی
چو دریا میزدی از خویشتن موج
هر انگه شد سوار آن شاه آفاق
مثال ابر با صد شان و تابش
بسی میمون کنارش [illegible]
بیا هم باطن من گلشن ایم
سرائیم با تو چون بلبل [illegible]

در خدمت رام و سرفراز کردن آن از راه اکرام

بجا چون زده آتش هنومان
چشمش خواب رفت از غم بیکبار
همه شب خواب اندر [illegible]
میان محرمان این [illegible]
[illegible] سرانجام چه گردد
[illegible] سخن پاسخ او
[illegible] ما [illegible]
[illegible] شود در [illegible]
چو [illegible] بشنید [illegible]
بیست آورد [illegible] داد [illegible]
[illegible] ان [illegible] چه [illegible]
ازین [illegible] غضب
[illegible] مجلس
[illegible] تخت
که بر [illegible] دگر [illegible]
[illegible] آفاق [illegible]
ولی [illegible]
بگفت این [illegible] مجلس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گشت عیش او [illegible]
ز تعبیرش بدل [illegible]
[illegible]
ازین [illegible] کار [illegible]
که ای شاه جهان [illegible]
که هست آن [illegible]
همین [illegible]
و [illegible]
[illegible]
پشیمان [illegible]
سراپا [illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شکسته گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۲
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سراپا داغ [illegible]
[illegible]
پشیمان بود از کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز غیبت آن دیوزادان جفا پیراه / که بوزینگان با دلیری رو نهاده
چو آمد این سخن با شوری / به بیمونان ازو افتاد شوری
همه بر جنگ او دستی کشادند / بشور اندر سراپا رو نهادند
ببهیکهن دست بسته پیش ایستاد / بیرداز دور بانگ و کرد فریاد
که بیمونان پناه رام خواهم / نباشد غیر آن دانا گواهم
بود این خسته را نام ببهیکهن / شکسته با طمع از دست راون
برادر هستم او را راست گویم / ز دل اکنون پناه رام جویم
چو بیمونان شنید آن صدای / رسانیدند با رام آن نوای
که ای شاه جهان بوبی لنکا / بیاین رو آمده با روی زیبا
ببهیکهن نام و میخواهد پناهی / پناهم پاک تو گیرد گواهی
در آمد در سخن آن مظهر خاص / بهر یک اندر آن مجلس با خاص
چه باشد مصلحت در حق آن دلیر / که دیوان ابو نیرنگ و بیم
شنیده سکریون گفت ای شاه آفاق / کجا بر دیوزادان ساخت اشفاق
که آنها همه پر نیرنگ دارند / به صد نیرنگ هر دم سر برآرند
همان حرفی ز خود آنگه برآورد / خلاف آن زبان اندر نیاورد
بگفتا جامونت ای صاحب راز / پناه آورد چون با تو آغاز
مکن نومید باشد چند گاهی / که گردم مطلع زان نیکخواهی
ازان پس راه اندر مجلس خویش / توان ادا بجا و ند و فاکیش
پس آنگه زین سخن هنومنت گاهی / نباید ساخت نومیدش دگر گاه
بلنکا دیده ام با نیک خوی / که بود پیش راون آبروی
چو هنومنت آن سخن او را بجا / بفرمود آن خدیو نیک فرجام
که آنرا بار بدهند تا بیاید / ز حال خویشتن ظاهر نماید
اگر او می کند نیرنگ با ما / زبانی خود او آید او سزا را
ببهیکهن بدادندم راه چون یافت / بشوقی بس از پیش شتافت
در آمد نزد شاه و کام بخشم / شرفها یافت زان آرام بخشم
بفرمود آن خدیو عالم آرای / بیا آنکه بس کرد نیایش زمین را
که گشتی چون پناه من بخوبی / شوی از بیست خود شاه لنکا
همه بیمون مبارکباد گفتند / ز رام خود چو گلبن با شگفتند
که در یک دید نقش لنکه گیرد / مگل دولت بروی او [illegible]
ترقی دولت آنکس را که رام / ببسازد در جهان با پای فرزام

پل بستن و دریای عمان بعرض صد فرسخ در سه شبانه روز و استادن سنگهای کلان بر روی آب بعظمت مبارک نام رام عالم افروز و گذر کردن بیمونان ازان راه بآسانی و عبور فرمودن رام و لچهمن به کام رانی

باده آمی ساقیه آن [illegible] / که بر بندم پل بر آب جیحون
دردف یا که پل بات تا / کنم احداث خوش بر روی [illegible]
در اینجا طبع من بحر [illegible] / بر آن پل از سخن بندم [illegible]
سخن را گر بهم باشد گهر / گذارش [illegible] بر روی [illegible]
بسازم پل بگوهرهای بینا / بغایت استوار و سخت و سنگین
اگر صاحب سخن [illegible] / که در بسازد برای سیر بینا
بیاسانی در آید تا کند سیر / خداوند جهان گفت ای فلان
که سیرت آنکه باشد خالی [illegible] / بیاید ساخت تدبیری [illegible]
که زین دریای [illegible] / کنم با لشکر خود [illegible]
[illegible] / [illegible]

شهنشاه جهان در فکر افتاد / سراپا روی در اندیشه بنهاد
که دریا راسکه کرده بنائی / ازان رو بیتوان کردن نمائی

لب دریا نشست آن مظهر خاص / که تا آید به پیش از روی اخلاص
گرفت از خویشتن وزنه زر آن روز / نشد آگاه دریا زان همه سوز

دو وزنه چون زین بگذشت یکسر / درآمد در غضب آن شه سراسر
کمان را ساخت جا بهمدران گه / خدنگ آتشین بگرفت همانگه

که زان آتش بسوزد آب دریا / رسید آن نغمه گوش نهربا
فتاد اندر نهاد بحر آتش / هویدا گشت بیتابی بدا آتش

برآمد چون برهمن با همه ساز / ستایش بر زبان بنمود آغاز
که ای خورشید چرخ بی نیاز / مرا ای آب یکسر چون لب آز

مریز این آبرو هم را بیکبار / مکن زین آتشین تیرم گرفتار
چو از هوش و خرد مالی نصیبم / دوای درد من کن ای طبیبم

بفرما عفو چون کردم خطائی / که هستی با کرم هم با عطائی
تبسم کرد آن فرخنده منظر / که نیفتد تیر با خالی سراسر

نشان ده تا ببیند ازهم در آنجا / که سوزد آب آنجا را سراپا
بگفتا در زمین ماروار ی / ببیند ازین شه دانای کاری

چو زد در مرز لوم دگر رفته / همه آتش بخشکی در گرفته
کنون هم اندر آنجا آب نایاب / ازانست این سخن از خویش دریاب

پس آنگه گفت دریا که تدبیر / چه سازم تا دهم آنروی ای پیر
زبان بگشاد اندر پاسخ شاه / که ای فرمانروائی کار آگاه

اگر گوئی ببندم پیچ زنجیر یکسر / که این لشکر گذر سازد سراسر
ولیکن فکر دیگر میتوان کرد / نباید ساخت پنهان هم چنین کرد

اگر پل بسته گردد بهر ایمن / بود پاینده استان در نشیمن
بماند نام تا دور قیامت / نباشد هیچ مشکل ها ز ناسبت

بنام تو تعلق مانده افلاک / بروئی آب باشد کره خاک
ولی کی خاک را بودی قراری / اگر نامت نبودی دستیاری

بفرما تا پل سنگین ببندند / که میمونان چو گل بشکفته گردند
چو آنحرفی ز بحر او رد در گوش / بسی تحسین نمود آن شاه با هوش

به پل بستن همه گشتند شاد آن / نمود اظهار سگریوان کای جهانبان
بود ماهر نل ما اندرین کار / دهد ترتیب پل آن گرد پرکار

بافتاد زود فکری نمایند / همه در کار پل یکسر در آیند
سنجیده گشت نل در پل چو تن / بکوه افتاد هریک در شکستن

بقدر زور هریک سنگ بردی / ز کوهستان بدست نل سپردی
بسی برداشتی کوه گران را / زدی بر آب بحر بیکران را

نشدی در بحر غرق آن گه ز تمکین / ازان نل بشدی از خویش تمکین
بحیرت رفت نل چون مرد آنگاه / ندائی شد بد و کای کرد گمراه

آبی هم سنگ می ماند بپا [illegible] / دل خود را چه سازی کباب
نخواهد ایستاد این سنگ [illegible] / زین نقش نام آن جهانتا

[illegible] این نقش [illegible] / بیگیم هم ازین نقش انک
ازان پس [illegible] / [illegible]

[illegible] / بیا طلق [illegible] کامران
بهرکوی [illegible] / [illegible]

[illegible] / بنودی یک [illegible]
بدین [illegible] / [illegible]

[illegible] / خبر کردند باشاه [illegible]
روا [illegible] / [illegible]

چو آبنوسی بغایت گشت پل / نوائی دوران پل شش بلبل
زنام رام سنگ استاد بر آب / سپاه ای گردنان کردیبی تاب

باسب اندر بنام او درآنید / همه یکبارگی از غم برآمید
چنان گردید یوتان یکبار / بافتاده در دریای خونخوار

ببست آن آب سخ اندر جا / باسانی گذشتند آن سراپا
شهنشاه جهان بر پشت هنو / که بوده در جهان چون پیل پیل

نموده جا و بهمن پشت انگد / براه پل روان گشتند با کد
چو رفته آن سپه دریا یکبار / گذشتند آن همه جا یا یکبار

شهنشاه جهان تا رفته جا / بکوه سبز و خوش دلکشا
سوبیل نام بوده آن کوه را / نموده دخل آنجا با خزان را

جهان دریا دل دانا همین / که خود دریا بیا ای او زمین
درآمد پیش آن دریای الطاف / زبان بگشاد اندر مدح اوصاف

گدای زینت فزای تخت تمکین / فروغ تابدان تاج تمکین
لباس زاهدانه کن لطرفی / ز هر کس هر که دارد گوش حرفی

سپر تا دان نمی زیبد بهر دو / تمامی گرچه از بس سخت در رو
لباس سروانه گیرد هم / از ان لبس شو برهم اندر

کلاهی خسروی و تاج شاه / سپه بگذار ای فرا
زتاج و هم لباس خسروانه / نه در دان سپه یگانه

فرو سر کرد رام از گفتن او / ولیکن شد قبول از دو
لباس پادشاهانه بپوشید / آنگاه در شد دو یکبوشید

دفتر ششم نگارستان ترجمه رامائن

بیا ای فروغ شبستان من / طراوت فزائی گلستان من

یکاشانه عقل از تو جلاست / بحسنت سراسر جهان مبتلاست
به پیک جام او جم شده کامران / زده شهرت جام خود در جهان

سکندر بیک نشئه جام تو / بعالم ستانی شده سرخ رو
عروس جهان آتش زبان / تو دادی بیک نشئه اندر جهان

ترا جام چون کام بخشش جهانست / مرا چشم دل بر منش تر نهانست
لب بخشش بیدل به فرما کرم / که صد کوت رین انجمن سربسرم

تو پر کشد آشنای سهان / چو کاووس کی گوش در جهان
چرا بی خراشی دل بیدلم / که افتاده صد آبله بر دلم

دل بیدلم را رهائی ببخش / بر زخم دلم مومیائی ببخش
دل من چو مینای بی باده است / سراپا ز فاقل و افتاده است

لبالب بکن سینه بی دلم / بآب صفا درین محفلم
به مینا بزن دست ای ماهرو / که در پیش ساغر کشد سر فرو

بدور تو گردنکشی چون کند / دل بیدلان از چه پر خون کنند
بیا پای دوست جام را گه گهی / چو بلبل زند نغمه از آگهی

می ارغوان کن برای ماه من / بده از کرم اندرین انجمن
درین دور الیساقی بیا کرم / ببین گلشن سراپا نظر برهم

بیا ساقیا با رخ آبدار / که تا شاداب گردم درین بهار
آهنگ طبع نوا نغمه زن / سراپا نوا دلکشائی زند

شنو نغمه تازه ای ماهرو / که مینا سجا هم کند سر فرو
لبالب بکن ساغر ز رسا نغم / که این شگفته گردم بسان ارم

نگردیدن کشتی گر کند سر فرو / وگر تو ببیند زرها بصفا دررو
بده زآب مینا مرا آبرو / که زان آبروی کنم گفتگو

درین دور تو بیدل افتاده ام / بافسردگی دل زکف داده ام
چه حسرت بیدلی را بفرما کرم / بکن کم زخود سایه بر سرم

بیا ای فروغ دل و دیده ام — که از نفس خود بس ستم دیده ام
زبان و قلم سر بسر غنچه ایست — ز لب تشنگیها در اسکنچه ایست

درین دور بیقدر گر گشته ام — بدور تو خوش چشم دل بسته ام
چو مینای بی باده از قلقلی — سراپا در افتاده این بلبلی

بیا پی دهی گر دو سه جام جام — ازان نشئه میشود شاد کام
کشاید زبان گر ز لب تشنگی — کشد نغمه ها سر ز وارستگی

چو من بیدلی کس نباشد دگر — دلی ده بیابی دل سر بسر
می هوش افزا بده این زمان — که بشگفته گردد سراپا زبان

چو تو با وفای درین منزلی — نباشد دگر نار ره بیدلی
ز بس اشتعلهای این چه چنین — که بر همه دوخته چشم تیز

بیجلک فنا دست اندر جهان — آنند بال و بال دل مقبلان
لب شیشه خشک است از چه گره دیده است — ز قلقل زبان از چه در دیده است

بزن دست تا قلقلی سر کشند — انیس دل عشق چون بلبلی کشد
که از نغمه او دل بیدلان — شود شادمان چون دل مقبلان

ازان پس سراییم نوای عشق — گلستان کنم صفحه دل ز عشق
چو طوطی زنم نغمه از عشق گل — بکن ساغر من لبالب ز مل

بده آتشین آب ای ماهتاب — که افتد دوئی را گداز از جواب
دمی از نعیم نفس خود وا رهم — سر رشته در دست جانان دهم

رهم از غم آنکه بی حاصل است — دل من همیشه اندران مایل است
نمودی بود این همه بود را — زیانی بود این همه سود را

مرا نفس غالب درین پیکر — کند اشتعلم هر نفس تیره تر
بدریای وسواس ها افکند — روم چون سوی دوست بیخ کند

درین بزم تو یک نفس بسته ام — بده ساغری که دل خسته ام
مرا ساقی من بود کام بخش — که گردد بهر حالت آرام بخش

درین غمکده چشم دارم باو — که تا دل اسپ دارد سرا و سبو
دهد ساغر مل درین بوستان — نسازد خجل دیده دوستان

بامداد آن ساقی دل پسند — که دارد نظر بر من دردمند
درین عرصه بیکران سخن — زنم گام از داستان کهن

به جنگ خرد سخت جولان دهم — که از عرصه خویشتن آگه ام
اگر نقد جان داد دام ارمغان — کنون تیغ سازم ز خود بیگمان

کنم ذکر از خسرو ملک هند — زنم نغمه بر چینیان ثرند
زبان عراق آورم در بیان — که با یار هم [illegible] دهان

گل باغ هندوستان عراق — زدم زانکه افتاده هست اتفاق
امیریست سازم ز خود نامه را — بایران [illegible] برنامه را

بایرانیان چشم دارم بسی — بخوبی آنها نباشد کسی
همه معدن فیض و کان وفا — پر از لطف و انبه جهه لطفا

رهی گر شود موبمو با زبان — فرومانده از وصف ایرانیان
تعصب ندارند با هیچکس — بجز لطف و احسان اشتند بس

بروی زمین تا کنون نیکنام — نگشته دگر خسرو همچو رام
نه هر تیره رنگی شود زنگیی — نگیرد دهاد [illegible] سبز رنگیی

نه هر شهریاری سکندر بود — نه هر کوچه گردی قلندر بود
نه شد رام چون دیگران نابکار — بدی ظلم خاص سپرد روزگار

بود نام او کیمیا در جهان — مس رنج را می کند زر ازان
سه و هفت دنیا از [illegible] ضلال — جدا از وقوعات هم فعال

چه سازد نظر از کرم بر کسی — کشد سوی خود درد هم از کسی
همان هر [illegible] نباشد [illegible] — [illegible]

برید عصمت او را ازان تیغ تیز / سراسر کند شادمان یا پریر
جلالش کند همچو خود از جلال / ازان پس نماید سراپا جلال

دگر نیسی شکل افتاده است / که عالم ز کلفت هوش خود داده است
شنو صاحب جامه این داستان / که باشد بسی پاک از باستان

پل نجیر را از کلفت وحشیان / بہ بست آن خدیو جهان بیان
نمود ه گنده چون دریای شور / بدیوان سراپا بر افگنده شور

ز روی غضب حکم کرد آن خدیو / بتازند از چار سو سوی دیو
پل و فیل با فوج خود شد روان / بدروازه مشرقی پهلوان

بدروازه مغرب انگد بتاخت / هنومان سری او چو گرد از بتاخت
تعیین گشت سنبل بسوی جنوب / که گیرد قلعه از سر پیجوب

گج و هم گواچه یا وشند قران / دگر فوج شد همره از بهر کران
هما ندار لچهمن بسوی شمال / یا استاد چون قطب فرخنده فال

ز هر چار سو چون قبل ساختند / بدیوان به پیکار پرداختند
چو در گوش راون رسید آن نوا / سر نخوتش شد فرو از هوا

بپیچید چون مار از خویشتن / در آمد به قهر آتش پیل تن
برآمد به بیج فصیل حصار / که از فوج دشمن بگیرد شمار

بهر جا که انداخت آن یک نظر / بجز خرس و میمون نیامد دگر
بماند هم ز دو رویی فهمید کاین / فرستاده و آن خدیو زمان

که جاسوسی لشکرش را کنند / ز هر یک نشانی بجا برده است
بنزدیک خود آن سپه را دکهان / چو میمون بصورت شدند آن عیان

بجاسوسی اندر فتادند زود / ز تیر نگ آنها کس آگه نبود
چو چشم ببیکهن بر آنها فتاد / بهینونت ازان راز را برگشاد

همانندم بزنجیر با در گرفت / ازان کار شایسته چون گل شگفت
چو آن هر دو را پیش آن شهریار / ببردند گفت آن شه چیدار

که زنجیر از هر دو تا وا کنند / نشاید که جاسوس ها را زنند
همان لحظه زانسان بگذاشتند / ره و رسم شاهان نگه داشتند

چو رستند آن بوزادان ام / زدند آن سوی راون خویش گام
ازان حال خود ها بیان ساختند / هم از لطف آن شاه پرداختند

نبودی اگر لطف او در میان / همه نقد جان بشدی در زیان
چگویم زآن لشکری بی شمار / که لرزد ازان گاو و تخت آشکار

یکی بهر زبان آورد سر زبان / که گر حکم سازد خدیو جهان
ز بنیاد برداریم این قلعه را / زهم بر سر قصر یکسر ورا

همه بهر زبان همچنین آورند / کسی را بخاطر نمی آورند
بدروازه شرق استاده نیل / زند موج با فوج چون رود نیل

سوی غرب استاده انگد چو موج / چو دریای عمان زند موج موج
ستاده است هنومنت همراه او / که داری ازو داستها مو بمو

رسیده است سوی جنوب این زمان / قوی هیکل است بل نوجوان
گرفته است در را ز سوی شمال / به فوج گران شاه فرخنده فال

زند موج فوجش چو دریای شور / درخشند ز نور خودش شمع هور
گرفته کمان هم خدنگی بدست / ستاده و آن فوج چون پیل مست

جهان است رام اینجا یوزمان / بود نام آن کام بخش جهان
دگر ایستاده ازو خورد تر / برادر بشایستگی سر بسر

بود نام آن لچهمن آشنا ما / ندارد نظیری به تیر و سها
اگر می فتد کار بر کارزار / ستود عالمی بر هم ای شهریار

اگر تیغ می نمائی یاد / شنو ای شاه دانی جهان مو بمو
چو بشنید این حرف از آن بوزاد / فتاد آتشی بر سرش در نهاد

بگیرد اندرو راز روی غضب / درآید ز روی غضب و تعصب
بگفتا ز دیلوش زبان در کشند / که زین جراتی بی جزایی بسند

گذشت آخرش از غضب بهدران / که اخراج سازند و دانش زبان
وزیران خود را بخلوت گهی / به فرمود از راز خود آگهی

برانگیخت تدبیر از کارها / پی پرسید از کار و اسرارها
بگفتند کامی پادشاه جهان / نباشد ز تو کارها در نهان

همه تابع رای شاه شهیم / به فرما که بر حکم آن سر نهیم

پیام دادن صاحب کوتین ام بدست انگد برادون بد انجام و گذارشش آن گرد نوجوان با خدیو جهان

بیا ساقیا نوربخش دلم / همینای رنگین درین شلم

که ستر نکهت کرده ام عنبر / بود قابل تو همه سر بسر

گرم کن دمی در سرایم خوشش / که از دیگران گشته ام بیش بیش
بده جام می تا نوائی زنم / چو بلبل ز خود یک صدائی زنم

پیامی دهم سوی ده سر را / که تا در آخر شوم نیکنام
رود لو سیالی دران بارگاه / پیامی گذارد ازان پادشاه

که هر دو سرا را بود صاحبی / خودش صاحب هم خودش صاحبی
بگفتا به سگیون کامی باغیاس / پیامی فرستم بآن شهریار

که باشد غروری بیاد در سرش / بگو تا بدو کیست آن در سرش
که پیغام ما را گذارش کند / ز بی واهمه ها سپارش کند

نباشد ز شاهنشه باخبران / سرا را بگوید برون هم دران
نترسد از و تا شود ریشخند / که پیغام بر را نباشد گزند

بگفتا که انگد بود قابلی / ازو به نباشد دگر مقبلی
بفرمود یادی کی ای خوش نشان / پیام شهنشاه ده سر رسان

اگر صلح سازی گذارم ترا / وگر نه بپایی آرم ترا
همه تختونت را ز سر افگنم / چو از چرخ تیری سراپا زنم

بده سر که نازی بپیمان گرو / فرو ریزم از تیرهای عدو
اگر می پری بر هوا زیر گرد / ترا گرد آورم زیر گرد نبرد

پیام چو با نیان چو در گوش کرد / برآمد سقر گرد و مانند گرد
ازانجا چو شهباز آمد فرو / بنزدیک آن ده سر تند خو

چو ده سر ازان خشم خود برگشاد / بگفتا به پیسیدا زین نهاد
که باشد چرا آمده بیدریغ / نترسید از قهر ما هم ز تیغ

بپاسخ زبان برگشاد آنزمان / که بود آن یکی وان یکی پهلوان
سرا لو ریالی بیدان ای خدیو / ندانم بجز راستی هیچ ریو

بود نام من انگدای شهریار / نبو کار دارم درین روزگار
پیامی ازان پادشاه جهان / که دانا و بیناست از هر نهان

بیاورده ام پیش تا این چنین / بمن گوش کن تا نیم ...
بگفتا بگو پیر یار سخن / دلی کرده کاسا چون دن

پدر را که کشته از گشته / سرا پا دل خود بیا ویسته
سخن نه به بین فغان عقل / بگو آنچه خواهی درین انجمن

در آمد دران انجمن در سخن / کر نیست تو در من امی شد سخن
بدان رام اشرف انسان / نباشد همیشه جهر بخیر

نخواهد که یکدل کشند زتو با / بدان منظر خاص بیرون گرد
در صلح اگر زنی این زمان / شوی سر سبز از بلا در امان

بر دلبرش را گنا جی هم تو / بپیچید چه خسرو نیک رد
جوابش ندادان سیه باطنی / دگر یار انگه بآهن سخنی

سخن کرد سر کای خدیو زبان
به آنکس که یادی پناهی کلاه
ازان بادشاه هم پناهی بخواه
نباید براه صلح زین سخن
گذارم قدم بر زمین اسخن بود
نسازم نبردی دگر زان سپس
ازین شرط بشگفت راون چو گل
چو آنکه در آن بزم یار آگهی بشست
کنون بر زبا سخن چنین آمده
نشد زان یکی هم به بر داشتن
چو از سهر بر داشتن خود ندید
کنون هم بفهم ای دینک کلان
اگر می درآئی تو در کارزار
به فرمود تا دست بر دی کشند
چو دید آن دلاور که از سر گذشت
نگاشید اندر هوا چون زحور پیش
که در هم فتاد آن نشیمن ازان
بماند هم لکد زد بتاج سرش
بیک لحظه آمد بر اهم خوش
بسی ساخت تحسین بلو جهان
ملمن گوهری بها را نگاه
ازان پس بهنوت گفته به پیش
بشنو پیام ای چنان دا

اگر کسی از فعل خود در نهان
چو گلنار پیوسته در دل شگفت
که نفته سنجاک اندرین ده کلاه
سخن کرد باز اندران انجمن
ببینیم که بر دارد آن راز بو
نماند در اینجا ز من هیچکس
کشید آن بشادی و گر جا ملک
نظر بر خدائی جهان برگماشت
ملکن شرمسارم که این آمده
خجل گشت راون در افراشتن
قدم خود بجود آن دلاور نهاد
چرا سخ بکبر دانی از فعل ات
نمانی تو با این همه کبر و دار
بزنجیر کرده بزندان ببند
فتادم به قهر ستیزه جو
نمود این همه را زخود در پیش
فرو ریخت گنج سر شن بیکران
دگر مشت سختی بسر هم سرش
همان تاج غارت نمود آن بپا
ازین شد بدل موبو شادمان
ندیده کسی در جهان هیچگاه
آن تا یاد شد دگر به این
به احسان شه خوان آن گفتنی

غلط میکنی سر بسر کار خویش
نجات دو عالم باو شد قرین
چو بار دگر هم چو التین نداد
که شرطی دگر آورم در میان
اگر پای من کس کشد از زمین
بر هم رام را زین مکان بی زبان
به فرمود با دیو زادان گرد
مدد خواست از رام اندر نهان
ز قدرت قدم را زمین برگرفت
ز گردان کسی زانماند ابرو
بگفتا نکردی حیا ای وفی
زبانش بدریا نشد غرق سنگ
سجود شد بزنجیرت دیوسپاه
ز هر دو طرف دیو زادان سست
چو دید آن سها در سوی آسمان
ازان پس بسقف نشیمن فرو
ازان شد خود بر دن البنا
بر داشت تاج سر بر نهاد
همه کیفیت را ز سر باز کرد
بسکر یون گفت این کلاه شهی
همه چو بر بی بها باید رو
به فرمود شکریون کاین را ابن
ازان جا به انگد همی منتظر

مخور غم ازان شاه پاکیزه خویش
اگر سو شد اری بین اندرین
به فرمود آنکه که این پا نهاد
بشنو از من ای بادشاه زبان
نجل بسازم آن سپه بهر پرین
گر او را بر دگر کسی از میان
که از دست این کو می یا بیود
که شرم نگهدار تو در جهان
همه ره زدیوان سرا پا بر فت
ازان پس در آمد شه تند خو
که بر پای من دست خود میبرد
نه هیچ چیراز دو از دوامی و دنگ
در آمد بقهر اندران هیچگاه
گرفتند آن رامهاند مرز پست
به بر داشت آن دیوبار اعیب
شد آن کس دو ز ضرب سختی تن
همه نخوت او ز رسوا وفتاد
ازانجا باوج هوا رو نهاد
ز بنظر با سخام آغاز کرد
که چیره بسر اسر نمود کلاهی
شد می بیده حسیرانی نیاید
به نیشه جد لو زمین فرمن
بسی تا گشته مهر تاج کر

مصلحت برانگیختن راون با مهودر وزیر اعظم خود و قرار دادن بر جنگ و آمدن مندودری بانوی آن تاجدار و اظهار کردن کلمهٔ چند از نصیحت

ازان پاتران تاج شاهنشهی   عطا یا ببهیکهن نموده [illegible]
بروز دگر شاه لنکا بتخت   برآمد بصد آب و تابی ز بخت
همه پاریابان درگاه او   ستادند بجای خود روبرو
ز شهزاد و با اندران مجلسی   نشسته بجاهای خود هرکسی
بدی چار دستوران تاجدار   مهودر ازانها بدی مرد کار
برانگیخت تدبیر ازان جافشان   که بود آن یکی گرد و هم رازدان
بگفت آن دلیر هژبر نبرد   کنم این همه لشکرش زیر گرد
ازین خرس و میمون سرم [illegible]   زخون همه میکشم جوی را
همه خرس و میمون [illegible] اند   چه شد گر همه لافها میزنند
بفضل خدا لشکر بیشمار   تو داری چرا ترسی از کارزار
کسی را که باشد [illegible]   جهان را بسوز [illegible]
مه و مهر و انجم اندرین دو [illegible]   نترسند پیوسته ای نیک رو
فلک پیرو اوت رود دایما   ملک زیر فرمانت ای شاه ما
بود رام انسان چه ترسی ازو   بفرما که تا پوشش آرم برو
بسی شادمان شد ز گفتار آن   کمر بست بر رزم شاه جهان
سفر بر آن شد که فردا [illegible]   تمامی بشد صحرا همه از خون
چو مندودری آن سخن گوش کرد   ازان گرمی عیش باگشت سرد
بیامد هم خسرو خود شتافت   بجای که تا شاه خود را بیافت
نمودند خالی ز نامحرمان   نشیمن گه پادشاه زمان
بدان بانوی سرور بانوان   بشایستگی بهتر از خانوان
بگفتا که ای جان ما از چه رو   شوی یا که اندر جهان جنگجو
چه دانسته رام را ای شهم   [illegible] از کار او سربسر آگهم
گهی دیده هم بهنگام خواب   که سنگی بگیرد قراری بر آب
ز یک نقش نامش همه بوده سنگ   بدریا ستاده مثال نهنگ
بمیمون و خرسان چه نسبت بود   که با هم صلاح و محبت بود
همه این نامش بدان ای خدیو   [illegible]
نیابی بیرو دست در کارزار   مکش خفتنی ای شه تاجدار
نه بیدی زانگه که کرد آنچنان   چو ماهی کشتی خفته اندر نهان
تو خود دیده پیش ازین هم نکو   مگر شد زیادت که سازی [illegible]
چرا تشنه عمر خود میبری   [illegible] ای خدیو
زکس گر نترسی بترس از خدا   بده بانوش ای شه که خدا
اگر شرمساری مرو پیش او   روی پیش آن نیکنام
که از نام آن عاصیان [illegible]   رهائی بیابند [illegible]
[illegible]   [illegible]
اگر عقد خواهی کنی ای خدیو   [illegible]
[illegible]   [illegible]
نه روشن بر آن کی بود [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو بشنید ازان بانوی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

شود وا بجا گردش روزگار | به کام دگر کیست اندر شمار
[illegible] کسی نباشد دگر | که با من [illegible] خود [illegible]

درایم به پیکار ما چون زریر | کشم رام را یکسر اندر نفیر
مخور غم ازین ای جان ما | به بین تا چه آید ز دو رشما

برد در سرای خود [illegible] | که فردا برم گوی [illegible]
درین گفتگو بود با همدران | ز یاریلان شد زمین پیش [illegible]

ز هر جا پر سوخته [illegible] | ز بس تشنگی سخت خونخوار [illegible]
به فرمود راون به پور کلان | که بر خاک اندازد از جا یلان

ز [illegible] و عقل [illegible] | کشند زود و هم [illegible]
درآمد چو شهزادهٔ نوجوان | [illegible] به سر آسمان

[illegible] دیوان افتاد جنگ | [illegible] شکسته سر از تیغ [illegible]
ازین شور دی سنگ [illegible] | به [illegible] ز رزم ماند [illegible]

ز خون یلان خاک [illegible] گرفت | ز شمشیر و صمصام [illegible]
سپهر [illegible] تیغ تیز | دو پاره شده او فتادی [illegible]

چو [illegible] زدی [illegible] | سراسر به پا بر زمین [illegible]
[illegible] | ازان [illegible] فرش [illegible]

دران [illegible] که کس [illegible] | به [illegible] همه [illegible]
چو شد شام ان جنگ [illegible] | ز هر [illegible] که [illegible] آمدند

بیا ساقیا با می جان فزا | درین قلعه کس [illegible]
شگفته از [illegible] | بخشش [illegible] سراپا [illegible]
فرو کن [illegible] بجام | مرا کن درین [illegible] کام
که از [illegible] ان [illegible] | ز غم [illegible] درین [illegible]

رفتن رام بکوه سوبیل برای سیر گلگشت و سبزهٔ کوه و مشاهده کردن لشتگاه راون از آنجا و زدن تیر بر دستهٔ [illegible] که بر سر او بود

[illegible] وفا [illegible] | ز [illegible] [illegible]
[illegible] ز [illegible] | [illegible] سر [illegible]

[illegible] خاطر [illegible] | به [illegible] کند [illegible]
که [illegible] | [illegible]

[illegible] سخن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ازان [illegible] | که [illegible]
[illegible] | ازان [illegible] که دل [illegible]

درین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو [illegible] | [illegible]
[illegible] | جهان شد [illegible] باشاد

چو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | به تقابل بدی [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو آمد [illegible] | [illegible] شاه جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]

ببر میگند بر نمایان بدی
مسلسل نمایان چو باران بدی
درخشان شدی صاعقه تیر زان
خدیو جهان شد بحیرت لرزان

بگفتا که ابری نباید نظر
درخشد چرا صاعقه بر سپهر
هوا صاف اندر همه آسمان
بپرسیم هم با رشی راعیان

هم از رعد در سمع آید ندا
ندانم چه آید بگوشش این صدا
ببهیکهن سخن کرد سر اثیم
کنم عرض با سر سپر آنگهم

نشست است ده سر ببام سرا
بود پهلوئی او همین دلربا
بسر بیکهه بر کشیده خویش
مسلسل زگو بکند در پیش

نمایان ازان تاجش ابر سخت
نه ابری بود ای شه نیکبخت
درخشش که این صاعقه تیر ما
شنیدی که [illegible] با تو بدان

که در گوش خود داردان تاب زین
درخشان شود [illegible]
صدائی که چون رعد آید بگوش
ز تار [illegible] باستائی شاه هوش

نماید که این ابر باشد و خال
که سوزنده چو [illegible] ران
چو شاه جهان گوش کرد این سخن
شد آگاه زان مجلس [illegible]

گرفته خدنگی و هم چرخ خویش
کشیده [illegible]
چه پر دست [illegible] بیکهه بر دوا
بشنا داد از اوج خود آنزمان

منغص شده عیشش و بالتمام
بماندم فرو رفته و ده سر بام
شده بر همه [illegible] انچه بود
بیا [illegible] شد که آن [illegible]

برآمدن راون تاجدار لنکا از قلعه و بیان [illegible] ببهیکهن در خدمت رام نام [illegible] و رسیدن تیر رام بر تاج آن و گردانیدن روی خود بآستان

چنان کار کردان خدنگ اندران
که شاد است شاه هم بیگران

بیا ساقیا جان فزائی جهان
درین بزم دل یا می زخود

ازان می بده اندرین بزم لی
که شاداب گردد نو بهبی

مرا روح پرور توئی در جهان
بنوشیم [illegible]

بده ساغری درین انجمن
که بشکفته گردم مثال [illegible]
چو بلبل نوای درین نوبهار
[illegible] عشق آن گلعذار

که یکدم درین غمکده وارهم
دل خود با این شاه خوبان بهم
بشنو داستان گل زین بیان
که [illegible] بگوشش آورد [illegible]

شود شادمان زین نوائی عجیب
که باشد [illegible]
دگر روز پیر گنبد آسمان
چو افرو [illegible]

ظهور خدا خسرو دادگر
کمر بست [illegible] خود [illegible]
مهر ورد و به گردان کار
فتاد [illegible]

به کنگر قلعه دستی زدند
چو پشتی همه [illegible] شکستی [illegible]
[illegible] شده [illegible] گران
رسید [illegible]

یک سنتش سر برافراخته
بسی شور بر پرد برانداخته
[illegible] چون باران [illegible]
در [illegible] اندران [illegible]

برآمد ز روئی [illegible]
بگردان جنگی [illegible] شکل [illegible]
[illegible] لنکا زشمار
همه [illegible] کار زار

در افتاد گنبد نیلگون
بسی شور گاه از قلعه بیرون
بجنبش [illegible]
[illegible] غبار [illegible]

طرفها بلرزه درآمد ازان
که شد فته از دست [illegible]
[illegible] ذات پاک
[illegible] است [illegible]

ببهیکهن بگفت انچه بود جهان
برون آمده ده سر [illegible]
[illegible] اینکه آید بپیش
چو [illegible] است [illegible]

بسی زور دستست و یکتا بنام ‌ ‌ لش نوش می دایما صبح و شام
بود پرورده سر کز دست این ‌ ‌ بلا زد همیشه زمان و زمین

بگردون که بنشست دیگر چو آن ‌ ‌ نمود دلیلش خوش از جوان
از و خورد پا شد ولی تیز رو ‌ ‌ گشت گرد یارا سپا زیر گرد

دگر اینکه پیل گشته سوار ‌ ‌ وزیر بیت دانای اسرار کار
مهو دیو نام آن پهلوان ‌ ‌ بهر کار راون شیع و جهان فشان

بفوج وگر آنکه آید بظفر ‌ ‌ نهاده سراپا بسر تاج زر
بود اندر هیبت ای شهریار ‌ ‌ نظیرش نباشد درین روزگار

که از دست او اندر [illegible] ‌ ‌ ندارند آرام اندر زمین
ازین هر دو کان با سروی جوان ‌ ‌ کنم عرض ای پادشاه جهان

شوند این سپاهی آن [illegible] ‌ ‌ که از وی بترسند [illegible]
ازان پس ز راون نشانی بیاد ‌ ‌ که بود آن بسختی یکی دیوزاد

بگردون ز راز غضب [illegible] ‌ ‌ نهاده بسر تاج ها آبدار
فروغش نمایان چو مهر سپهر ‌ ‌ زده رشک ها بر سر ماه و مهر

بدی بست بازو بهر دو سنها ‌ ‌ شگفته سراپا چو گلدستها
بهر بازوی گوهر آبدار ‌ ‌ ببسته سراسر همه شاهوار

بنخوت سراپا به پرداخته ‌ ‌ سر خنجری را برافراخته
تنجر بپای زیر گردون او ‌ ‌ لباس از طلا هر همه هر دو رو

بگفتا که ای شاه عالم نواز ‌ ‌ ببین سست [illegible]
سراپا گنه کاره عاصی نیست ‌ ‌ که آید بفوج یلان سخت و چست

بنام همه تا کجا سر کنم ‌ ‌ که ناید بگفتار [illegible]
فزون [illegible] ‌ ‌ نیاید در شرح و بیم در شمار

ازین سخت گرد اندر جهان ‌ ‌ نباشد دگر ای خدیو زمان
ز تخت [illegible] ‌ ‌ نماند کسی تا گشته [illegible]

بهبیکهن بابین پاچون سخن ‌ ‌ خجل گشت آن دیو از خویشتن
بماند همه شان زبان کشید ‌ ‌ دگر سایبان سخن سر کشید

که ای شاه عالم ستان [illegible] ‌ ‌ وجودی ندارد ز خود هیچ رو
که از تو [illegible] ‌ ‌ مگر جامه خویشتن بر درد

تبسم نمود آن شه نوجوان ‌ ‌ در آورد در دست تیر و کمان
کمان را بزه اندر آورد زود ‌ ‌ فلک شد دو تا آن [illegible]

بفرمود یا گردنان تا زنند ‌ ‌ و بر صد گونه [illegible]
فتاده [illegible] ‌ ‌ چو پروانه با آتش اندر فرو

بجنبش در آمد دو فوج گران ‌ ‌ زده موج چون [illegible]
[illegible] ‌ ‌ قیامت در آمد در آن کارزار

یکی بر یکی می فتادی ز تیر ‌ ‌ شدی غرق در خون [illegible]
ازان [illegible] جهان را گرفت ‌ ‌ بده دست خود مثل گل [illegible]

ازان بارش تیر [illegible] ‌ ‌ فتاده بر خاک چون [illegible]
[illegible] افتاده در فوج [illegible] ‌ ‌ شده شاه ده سر ازان [illegible]

چو آن مظهر خاص [illegible] ‌ ‌ در آمد [illegible]
خدنگی برآورد از ترکشی ‌ ‌ بزد بر سر و تاج آن سرکشی

بیفتاد چون تاج او [illegible] ‌ ‌ شده [illegible]
چو بگرفت آن [illegible] ‌ ‌ [illegible] عقب [illegible]

[illegible] سوی حصاری [illegible] ‌ ‌ [illegible]
بفرمود [illegible] ‌ ‌ که بردار این فوج [illegible]

بیرون زد گر پور والا مکان ‌ ‌ سر آمد [illegible] اندر هیبت [illegible]
[illegible] ‌ ‌ که هر دو می گرو از پدر دو زمان

در کشیدن راوان رام و لچهمن و جمیع میمونان را در کمند ناگ پهانس و باز کردن نارد راه رهائی از آن کمند سراپا مار

بدی نام آن پهلوان [illegible]   الهی ببرد از زور او [illegible]

چو بر ابید ز عالی شان آن [illegible]   در آورده در دام خود زیر کرد

خدیو جهان خالق انس و جان   خطا بی عطا کرد با آن جوان

نمودم بر آبید [illegible]   که هر دو ی گرد از کفش [illegible]   همان پور سردار آن ظالمی   که سرهنگ خود بی از دعالی

بر آمد ز قلعه [illegible]   که گردی ز گرد آور دزیر گرد   به هر چار سوئی جهان زلزله   در افتاد که [illegible] از آن غلغله

بالکها براسان شد آن [illegible]   چو بگرفت آن گرد تیر و کمان   علامات محشر پدید آگشت   سلامت از آن معرکه [illegible]

اسپید حیات کسی هم نماند   چو آن گرد گرد ون [illegible] در آیند   بلائی سپاهی [illegible]   نبودی کسی را از [illegible]

باستاد چون کوه در معرکه   بد لها در آمد از آن [illegible]   از این سو در آمد خدا و جهان   به یکبار دشمن خود [illegible]

همه گرد نان اندر آن [illegible]   بدی هر جسم [illegible]   سر فتنه [illegible] گرد ون [illegible]   حیات آن [illegible]

فتادند میمون بدیوان [illegible]   نمودند از شست او [illegible]   یکی [illegible]   [illegible]

چو دستی زدی بر دو ال [illegible]   زدی بر زمین [illegible]   چو هنگامه رزم گرد ید [illegible]   سر و سینه گرد نان گشته [illegible]

یکی بر یکی چون [illegible] افتاد   همان پور [illegible]   [illegible]   در آن چو در معرکه [illegible]

چنین دیگر ساخت [illegible]   نمود همه از خود [illegible]   نهان گشت از چشم [illegible]   [illegible]

زدی تیر [illegible]   سر و سینه [illegible]   همه را گرفت آن [illegible]   [illegible]

نبودی کسی [illegible]   بماند چیران از آن [illegible]   در آمد [illegible]   [illegible]

همه گرد نان از [illegible]   در آورد اند [illegible]   [illegible]   [illegible]

چو بسته شدند [illegible]   بر آشفت لچهمن آن سخت   خدنگ جهان زه دست [illegible]   [illegible]

خدیو جهان [illegible] پاک   بگفتا که این [illegible]   چرا [illegible]   [illegible]

بسی دیو زاد [illegible] جهان   که دارند چشمی [illegible] نهان   [illegible] طفل بیچاره [illegible]   [illegible]

[illegible]   نشستند خود [illegible]   [illegible]   [illegible]

از آن [illegible]   فرو کرد آن [illegible]   از آن [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible] ناگ [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   فتادند [illegible]   [illegible] کرد

همه لشکرش چون ... نامدار
ببینند خفته از پا دران کارزار

بر او خبر داد از خویشتن
در آمد نشاطا اندران انجمن

بهر دیو لشکر شگفتی شد پدید
که آمد بهار حیات جدید

بفرمود دادن به فرخندگی
که با ما هروی نماندگی

رسانند و این با خبر گفتند
گل مژده بر سرش بفشاندند

نماییدش او را ز افتادگان
که از آرزو بار بد در جهان

بیا زد بجا تا شود شادمان
که هم این زمان در همه کامران

نماندم زبان سینه او کان
به برده بدو را از افتادگان

چو افتاده دیدش ببین نازنین
خدیو جهان ابروی پر زچین

بدریای گریه فرو شد چو بیش
رخ و سینه خویشتن کرد ریش

همیخواست تا آتشی بر کشد
ز سوز دل خویش در وی فتد

کشید شعله از دل بیکبارگی
بسوزد دران شعله آوارگی

ز زنهایی یکی نازنین
سخن کرد سرکای گل یاسمین

چرا اینگنی گریه چون بیوه ها
بود دیو بار اینچنین شیوه ها

که درد است بخت شود زنده
فریبی زند بر فسر بیننده

شده مبتلا اندرین بارها
برون چون شود میکند کارها

اگر مرده بودی رخ این جوان
درخشندگی بیشدی این چنان

که هر روی مرده نماند فروغ
بود مردن این سراپا دروغ

دگر مژده هم تو بیدی بسم
که از راز پنهان لبی آگهم

زن بیوه ها را که باشد نشان
نبینم تو ران یکی هم عیان

مخور غم که بخت برآید ز غم
چرا میشوی اینچنین در الم

چو این حرف از آن شه گوش کرد
دلش پاره گشت تسکین ز درد

ازانجا به بستان ببرند زود
که بیت آنجا نهان شکل عود

پس آنگاه نارو شد انجا پدید
چو حال خدیو جهان را بدید

بگفتا که ای پادشاه جهان
چنان اوفتادن بود شایگان

بگفتا چه سازم که زین ناگهان
رهائی نیابم ز روی قیاس

ازین ماربا بسته ام اینچنین
که روی رهائی نیابم از آن

بگفتا چرا مرکب خویشتن
نسازی بیاد امنی خود بهین

که در لحظه این ام یکسله
بچشم عدو خار یکسر خلد

نماندم چو سیمرغ را یاد کرد
فرود آمد آن مرغ از اوج گرد

بیک لحظه ... شاد
همه لشکر از سر بیا ایستاد

همه خسروی میمون از آن تاج و تخت
برون آمد آن دز کز نیک بخت

نبرد پرهست و اندرجیت با انگد و هنومت و کشتن انگد پرهست را در میدان کارزار و غالب گشتن اندرجیت بر جمیع میمونان

بیا مطربا نغمه جان فزا
بکن سر به بزم شه دلربا

که سلطان من میل دارد بنو
بخوان نغمه دلکشا روبرو

که با شادمانی ببندد کمر
زند تیغ بر خصم خود سر بسر

مطرب بکن نغمه از رباب
که از فیض آن شه شود کامیاب

بیارد نوائی بکلش این بیان
که تیغی زند بر عدو بیگمان

دگر روز آن خسرو درد مند
که افتاده بودی بدام کمند

چو ماهوی زرین بدست سپهر
برافراخت سر برافراخت مهر

چو دو ارشنگ بسته کمر تنگ بست
بجای خود خویش بنشستند درست

بفرمود با پهلوانهای خویش
بتازند بر روی دشمن ز پیش

سوئی قاصه گردان جنگ افکنند
همه آهنین باز جنگ افکنند

چو باد دلیران درآمد نبرد
کشیدند پس دیو بار ابگرد

هژبر شد بر اون که فوج عدو | بیک ضرب یک را نماید دو
بگفتا به پور کلان کای پسر | دگر بار زنده شد آن کینه سر
تو این مرتبه بر همه را بتیغ | ببیند از بر خاک خون بی دریغ
بهمراه خود گیر پرهست را | سراپای خونخوار بد مست را
که داریم چشمی باو در نهان | نظیری ندارد ز خود در جهان
برآمد دگر بار آن زشت رو | که بود آن یکی در جهان تندخو
بدان عرق پولاد با کینه | چو صورت کند جا در آیینه
قیامت دگر بار بر پا نمود | چو در معرکه دست کینه گشود
به هر سر که زد هندی اژدها | دو کرد آن سراپا زیک اژدها
یکی بر یکی دیگری بر دگر | فتادی در آن معرکه سر بسر
قدم راند انگد از بیم پیش | که بود آن هژبر بر بز خویش
درآمد بدیوان بخونخوارگی | کشیدند همه را بآوارگی
یکی را زدی بر یکی انچنان | شدی بخش آن هر دو کان همزبان
چو مشتی زدی بر سر دیوزاد | همان لحظه از پا بخون می فتاد
همه دشت گلگون نموده بخون | درآمد چو در معرکه پر جنون
چو پرهست انحال دیوان بدید | ز روی غضب سوی انگد دوید
بتیر خدنگان سراپا گرفت | ولی انگد از جای خود در نرفت
همه بارش تیر را مثل کوه | گرفت آن دلیر جوان باشکوه
بتیر بید انگد دران رزمگاه | بسان تبر بیخ آن روسیاه
زده پنجه بر روی آن نره شیر | گرفتش ز سر تا پی آن دلیر
ازان پس چو دست و گریبان شدند | بهم مشت از کینه بر میزدند
بکشتی فتادند چون پهلوان | که بودند هر دو دلیر و جوان
شدی گاه پرهست بر وی دلیر | گهی میزدی پنجه انگد چو شیر
گهی او بزیر و گهی این زبر | شدندی به پیکارها سر بسر
زپیکار آن هر دو کان پهلوان | بدی حیرت اندر زپیر و جوان
چو بگرفت انگد دوال کمر | ببرداشت آنرا سراپا بسر
پس انگاه چون کوه زد بر زمین | که غلطید در خاک و خون آنچنین
که تا روز محشر دگر بر نخاست | ولی نام او تا کنون هم بجاست
چو افتاد پرهست در کارزار | نهادند دیوان رخ اندر فرار
بقهر اندر آمد از آن بیکناد | فرس راند در معرکه مثل باد
درآمد چو در فوج میمون بپا | ز گرز گران ریخت بس خون بها
شکسته سر و سینه و پا و دست | که بد مست بود و همه بر شکست
چو هنومنت باو شده روبرو | نهان گشت از چشم آن سرخرو
باوج هوا رفت آن دیوزاد | بتیر و کمان دست خود بر گشاد
نمی دید او را کسی در هوا | زدی تیر آن بیوفا از دغا
ز بس بارش تیر از آسمان | چو باران خشتش بدی روان
همه دشت دریا چو خون ساختش | بسی گردنان را سر انداختش
همه پهلوان تیرها در نشاند | ز روی همه آبرو می فشاند
نمانده ازان فوج متنفسی | که زخمی نه برداشت آن ناکسی
ببهیکهن چو بشنید از آن ماجرا | سراسیمه شد او بشتاب آنجا
بگوش هنومان رساند آن سخن | بگفت آن خدیو زمین و زمن
که زان هر یکی با خبر هم بماند | بزودی بر افتادگان نیز شد
ببهیکهن بهمراه سگریو شاه | بر افتادگان می نمودی نگاه
درآمد چو هنومنت در پیش او | که بیهوشی بخود داشت آن نیکخو
بپرسید سگریو کای پهلوان | شدی چاق از تیرهای گران
بگفتا که چاقیم ز الطاف تو | ندارم غمی ای شه راستگو

چو رفتند ازان پیشتر جاموان — در افتاده بود آن بزخم اندر آن
ببهبیکمن زآمد باو در سخن — که ای پیر با صفت کوهتن

ز حال تباه خود ای دلیر — که هستی درین بیشه از زخم شیر
صدای ببهبیکمن چو بشنید خنش — سر خود به پیشش برافراختش

بگفتا که در جسم من تیرها — ابی خورده از تو نا تم پی رها
بگفتا که در جسم خوردم چو تیر — ازان روند ارهم بجوی هیچ تیر

اگر زنده باشند هنومان دو جهیر — که آرام با هم اند سر بسیر
بگفتا که ای پیر دانای کار — چرا از دگر بانگ دی شمار

بود جای حیرت ترنش گفت — چه آید ازو کار با همنت
در صحبت هنومنت با جاموان — بگفتا که ای والد مهربان

بگفتا که تا خدمت ارهم بجای — که دارم ز تو پنهان ها زجای
ازین یک نواشاد شد جاموان — بگفتا که ای خسرو نی جهان

برد تا سجیون بدی پیشت — بجز تو درین معرکه کو کیست
کز مردگان او بد زندگی — کند هر یکی را بخشندگی

بمیان لطافت لطافت این نهاد — نهاد دشتمالی بخود نهاد
گیاهی سجیون ازانجا گرفت — چو گاهای بستان سرایا شگفت

درآید درآن معرکه همدیان — ز بوئیش رسانید بر سر آن
ازان پس بر افتادگان کرد — رساند ازان گیاه را بخود سر

چو عیسی به مردن جان دمید — چو او بلدی در جهان کس ندید
کجو نون بهم کس نیست اندر جهان — کز ایشان و او رحم بر یابان

بود دائمال اندرین روا فن — شود حاضر آن کس شود بی تکلف
بود کام بخشی درین عالمی — بهر گوهر از صفت ظالمی

تاختن میمونان بر سر چهار دروازه قلعه لنکا و سپرو انداختن دیوان با میمونان بر سر دری و مقابل شدن راون با رام و زخم برداشتن لچهمن از راون

بجوی باو سیکم و ایها — که تا لطف سازد سراپا بپا
بیا صاحب خانه جان ام — که از خویش و بیگانه بیگانه ام
ترا دوست دارم بهر دو سرا — مکن نا امیدم از کرم ها مرا
به فرما کرم اندرین منزلی — که شاداب گردم درین محفلی

ز شاه جهان میسر انجمن — همی گوش فرما درین انجمن
بهر دو دگر خسروی شناز — میان [illegible] سرفراز

تعیین ساخت بر دری دنا — که بیکار سازند با دشمنان
سپه زادگان سرافراختند — ز هر در [illegible] شور انداختند

ز دروازه شرق انگد سپاه — بنیل و نل سخت پیکار ساخت
اگرچه بدی چتر همراه او — بدی هر دو سردار با آبرو

بدست نل مقابل شد انگد — که با آن لنکا بدی ز نسخت
زسوی جنوبی برآمد براو — که با همین و بهبوت شد [illegible]

برآید ز مغرب چو پکاران — آنجا به سجیون بلای
بالا بود همینت نوخاسته — که در رزم با بود آراسته

ز روی شمال آن سپه با ادار — برآمد سوی رام در کارزار
شنو حال دیگران هر یکی — که افتاد آنجا یکی هر یکی

درافتاد [illegible] با لنکپور هیچ شش — شدوده بپیکار با لنکش هوش
برانگیزد نچه سپهبل اندر آن — زده بر سر [illegible] با آن

چو آن هر دو سرفراز بانل بیا — فتاد و ندا [illegible] بهنل
[illegible] سرسخت انگد [illegible] — ز روی غضب [illegible] تیغ

ابی گرزرا سیگری ...
اکیپن بدی سر پیل ...
بزد بر سر اکپن آن پیلتن
بشمن گیشتی اندران معرکه
دگر پوران تا جدا سپاد
بپست پیل در افتاد آن چوان
یکی چون زدی بندی ابد
چنان معرکه با هم ساختند
بغایت دلیر جوان بیکباد
چو ... واکه ...
... زدندی یکی پیل ...
سرزده بدی جنگ با ... و گرد
زده گوش درگینه آسمان
... در افتاد ...
ازان معرکه ...
... زبان
... خود ... پیاد
... پیدار
...
...
...
سپه ... شاه زان کشته ...
...

زدی بر سر پیل باشند
سراپا گوشش ... شکست
که شد سنگ بر ... سر ابکفن
شد بدان دو ... ان
که با نام ... بدی بدنگاه
بتر ... خدنگان گرفت از کمان
دو گردی ... اندران کارزار
که دیوان بتحسین ... ختند
که در ... رزم ... باد
بسی ... زبا برزدند
... دو ... چون
ازان هر دو گرد ان کبی گوش
... زمین در ... ان
چو گردید ... ماروبیره
... شکست
... کشاده ... ان
... بکار ... تاد
سراسر قیامت ... ار
بسی ... زمین ...
... اسپ ... از
دگر سر ... چو ...
فرس اند ... شیر ...
زمین ... بهم ...

... این ضرب ... یل ...
یکی سنگ ... شست ... پیل اندران
که بین جهان ... کار کرد
سپه زادگان اگر ... افتاد
بدی سر ... جوان دلیر
همه فوج ... پیل ...
بغایت ... دلیر
... مقابل ...
در آمد ... کینه ...
قیامت ... دیوان ... اندر ا
... دیوندان ... دلیر
چو ... ان ...
... باغ ...
... است ...
درخشان ...
...
ازین ... جهان
... دیوان ... جنگ
پیاده بدی با پیاده ... جنگ
زدی ... پیل ...
... کشته ... زدند
کمان ...
جهان ...

گرامی ... برد گرد
که بود آن بغایت گلان ...
که با پیل پنهان شده ... گرد
همه ... بیاید به باد
بصحرای ... سراپا ...
چو آمد دران معرکه ... چون
که در ... رزم ... بودی ...
... بود ... آسمان
فگنده بسی ... پا و ...
چو ... معرکه ... ختند
که در ... دیوان ...
... باغ ... جمال
در آمد بکینه ...
... قیامت ...
...
سراپا ... افتاد
... زمین ... ان
... افتاد ... گرد
...
...
ازان کشته ...
...
...

زدی نیش بر دم بران تا جا بجا
ازان نیش ها بشنید لنکار

گهی بر سر بینی و گه بدیت
گهی بر سر گوش آن خوب دیت

گهی بر قفا گه بگردن زدی
ازان بد ادا شادیان بشنیدی

بگردان تماشای جنگ دیو بود
همه را ز خود خنده بر می فزود

وزان لچهمن هنومت هم در رسید
زدی بر غضب سوی راون دوید

یکی مشت زد بر سر بد نگاه
که آمد سیاهی بچشم سیاه

بیر و کرد راون هزار آفرین
که کس زیر گردون نکرد و چنین

سخن کرد هنومت کای بد سیت
عجب دارم از تو که کشتی بزیست

از تعریف چون سرش تافته
بیک مشت از هوش انداخته

پس آنگاه شد در غضب آن بلا
همه دشت را ساخت چون کربلا

بدشمن کشتی شد به یکبارگی
بخون بلان با بخونخوارگی

روان کرد زه سوی بیگانه بست
بسی تیر با بر گشاده ز دست

گوا چند زیکسو بر آمد بجنگ
دو بد هم چو دیو هوان بی درنگ

دل هر دو لشکر در آمد بجوش
ز گردان جنگی بر آمد خروش

یکی مشت بر سر زد شل کوه
شدی در بر داتن یکی زان ستوه

بسی کوه بر کوه تن پاره شد
ازان دیو با بس پریشان شدند

شکستی بلشکر ز هر سو فتاد
نگه راون از خاصگان ایستاد

بماند هم به بهبیکهن در آویختم
شد آن زشت بر روی سبز آبیا

بگفتا باین بیوفا در کمین
فهیم کنون تا فتد بر زمین

یکی نیزه بر داشت آن بد نهان
که جا نیز ازو کس نشد در جهان

نظر ساخت لچهمن بر آن نیزه
که بگرفت یکسر ز استیزه

به فهمید ازین نیزه آبگون
بغلطید سر تا به بهبیکهن بخون

نخواهند نشست آن زمان خبر رام
به کرسی که لنکیس خوانده بنام

بهمان به که این نیزه بر خود نشستن
بگیرم سراسر ازین اهرمن

چنان زد بر او مرزق جا نشان

زخم برداشتن لچهمن از دست راون بدین

که افتاده لچهمن ازان بیگمان

ز افتادن آن شیر نر پر درد
رخ گرد بر گرد شد زیر گرد

پس آنگه دو دیده بر داشتن
بسی زور بنمود آن اهرمن

ز جا بر نجنبید آن نیکمرد
هم آن وقت هنومت شتابید سوی او

بر داشت آن خسرو بر آمد
ببیک گوشه بر دو از پا نشست

پس آنگاه آن زشت خوی ماتمان
جلو راند بر پادشاه جهان

در آمد به پیکار از هر سمت
که در هر سمت بود آهر سمت

طلسمات را بر انگیخته
سراپا تند و بر آمیخته

گهی می بشد ابر و خون می فشاند
همه گرد هیجا ازان می فشاند

گهی بارش ز اژدها می نمود
گهی سنگ بر سر یکی می کشود

یکی تیر بارش نمودی ز چرخ
گهی میزدی چرخ مانند چرخ

خدیو جهان آن طلسمات را
دفع می نمودی همه رو برو

چو زان کارها هیچ حاصل نکرد
پشیمان شده آمد اندر نبرد

به پیکار ظاهر به پرداخته
بسی گردنان را در انداخته

چو آن حال را دید شاه جهان
در آورد در دست تیر و کمان

یکی تیر زد بر سر سینه اش
که بیهوش گردید زان کینه اش

چو حال خداوند خود دیدبان
بدید اندران معرکه آنچنان

بگردانیدگی دون سوی خانه
که تا نشنود کس ز بیگانه

روا رو بدیوان ز هر سو فتاد
پس آنگاه لچهمن بیاد بیاد

بگفتا که ای جان من از چه رو

بیتاب شدن رام از معاینه نمودن حال لچهمن

نگوئی سخن حال خود را بگو

ترا گفتن تو کشتم ز جهتی
که از بهر من زخم برداشتی
نظیر تو اندر جهان نیست کس
چرا رخ بتابی ازین درد بند
دمی مانده بود تا اینش فراغ
بگریه در آمد خدیو جهان
من از زندگی ها گذشتم کنون
اگر لچمن من نشد زنده او
روم لچمن و من بشیر بندگی
بگفتا که ای بادشاه جهان
چو کاری رسیدست زخمی بدو
کنم هر بهتش انگد و هم هنومان
همه گردنان هم روند این زمان
بفضل خدا می در آرم ز پا
نشانم بجایش بهبیکهن بتخت
نه ابنده ام ای شه نامدار
ازان پس بهبیکهن در آمد بحیر
درین شهر لنکا [illegible]
همان لحظه هنومنت بشتافتند
بسی لطف کرد آن خدیو جهان
بگفتا که این زخم آن نیزه است
گیاه سجیون اگر بید زیست
خدیو جهان گفت هان کیست او

واوردن سوسین نام حکیم را از قلعه لنکا و عرض نمودن او که اگر گیاه سجیون رسد از دام مرگ رهائی می یابد

بگو حرف تا وارهم زین گزند
ندید هیچ بیخبر زانهمه گفت و گو
رسید آه او بر سر آسمان
که شد باطن من سراپا نگون
بگو بی زمن کیست شرمنده تر
ز صد حیف باشد ازین زندگی
بیکبارگی چون خراشی نهان
بگو یک سخن ای شه نیک رو
که گردد بخود چاق از تیر تو
بهرایت ای خسرو مهربان
ز دستم کجا می روی بیوفا
کنم حرف تو تا ابد [illegible]
کنم جانفشانی درین کارزار
که از شاه ما یافته پیشرفت
که آرند آن اهرمن هم بپیش
درون سرا چون ره یافتند
بران رازدان جهان آستان
که در جانستانی به آن تیرهاست
بیابد شود زنده این [illegible]
که بخشد مرا جان بتن شوی او

چو از هوش خود رفته بود [illegible]
ازان حال در بحر غم او فتاد
بگفتا سگریون کای یار من
گرفتم که ده سر ز خم بر زمین
مرا زندگی بعد او مشکل است
چو سگریون این خبر را شنید
بفرمود که لچمن شود زنده
فرستیم همین لحظه در شهر خویش
به همراه لچمن ششما هم روند
بقسمم من انجا بآن اهرمن
همه تخت کشش را درآرم بگرد
همان دلبست را سپارم بتو
چو داری نظر بر من ای مهربان
که ای بادشاه زمین و زمان
سوسینش بود نام آن ذو فنون
چو سیمرغ برداشت پیلی بچنگ
بگفت ای حکیم بدل مهربان
اگر یابد او شب بیمن خرد
وگر [illegible]
هنوز [illegible]

هزار آفرین باد صد رحمتی
به پیکار ها سر برافراشتی
بفرمای من یکدمی هم [illegible]
زده بود قفلی بلب هم زبان
زده شعله آتش اندر نهاد
بر او چهره میکشتی این [illegible]
بدست آورم هم [illegible]
بمیرم همین جا [illegible]
سراپرده گفتگو [illegible]
مرا از چه سازی تو شرمنده
که تا چاق گردد ازین زخم ریش
ازین رهگذر هاچه راغم خورند
که دارد شعور [illegible]
کشد دیو ها [illegible]
مخور غم ازین رهگذر هیچ درد
شنیدم ازین [illegible] جهان
حکیم هست [illegible] نهان
علاجش کند آن سراپا کنون
بیاورد در لحظه آن شیخ و [illegible]
علاجی [illegible]
[illegible] که ای شه نامدار
[illegible]
[illegible]

مرخص ساختن رام هنونت را برای گیاه سجیون و آوردن هنونت تمام آن کوه را که معدن آن گیاه بود

شنو جان فزای سخن این بهینه — که از دست راون کشش لطمه

دلیر بهر و هنومن اشبی — در و دیوار چو بید نه بهی

چو اندر شب آن پهلوان — برافراخت سر پیکر آسمان

شب آگاه راون ازان ماجرا — که بود چو بلیسم اندران اوستاد

بفرمود با او که ای پرهنر — برای سجیون هنومن بسر — زندگانم شباب و دی جوان — فریبی بده تا بماند از آن

چنان کن که امشب بدانم سبب — فتد آن لا در با تمن سبب — سحر چون شود شکفته باغ چمن — شنو [illegible]

تکون [illegible] کار با ایچه ان — که همین بخیز دگر در جهان — بگفتا که ای خسرو نامدار — [illegible]

اگر [illegible] سخن بدانم اشتی — تکن آنچه [illegible] — بده دلبری را [illegible] — که تا مشاو [illegible]

[illegible] اندازین حرف او — بگفتا که ای [illegible] — نصیحت بن [illegible] — [illegible]

چو [illegible] — سلامی شود [illegible] — بیان [illegible] — زده بال [illegible]

[illegible] هنومن [illegible] — فریبی [illegible] — بکی همی مکانی [illegible] — [illegible]

بدیدن چو فردوس [illegible] — درو [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — و [illegible] — گذر کرد هنونت چون [illegible] — [illegible]

چو [illegible] — که از آب [illegible] — چو [illegible] — [illegible]

اشاره نمود آن [illegible] — [illegible] — به تسبیح [illegible] مشغول بود — [illegible]

[illegible] — که تا [illegible] — چو هنونت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — که [illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible] — هنومن [illegible] — [illegible]

[illegible] — ازان [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — چه [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — چو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — چو [illegible] — [illegible]

کمو ونکی ز ضعیفی تو ای جوان | شده منم چون که تمیز ایالات
ازان بار گفتش که ای گرد سخت | مخور غم بسی از پی این شکست

که بینا نموده مکان طلسم | کجا شد پسرها نهنه راه و رسم
ازان حرف او شادمان شد هنومان | که پیش از این پیش شوم چون

ورکشد همان طلسم اندر جهان | نظر کرد بر روی آن ابهرت
بگفت بشناختم چون ترا | به جسم تو شد خیره شعر

چو هنومت آن خنده از وبر | درافتاد جسپت سر او به
همان لحظه چو پیش گشت | به یک بار هنومت در پیش

درافتاد برخاک خون جدران | بیا با شکست آن بیشتر گران
ازان پس نهاد چشم آن رهین | چو شد غرق در خون خود ابهرت

ازانجا شده باز اندر هوا | که گرد گیاهی نه بر دو دوا
رسیده بکوهی که بود آن گیاه | بسان چراغی بدان دو نگاه

درخشان بهر طرف چون چراغ | ازان شب زدی بر دل او درد داغ
هنومت شد از درد کرین گیاه | بچون نباشد چه سازم پگاه

همان بود برکوه آن [illegible] | که در کار روانی نباشد [illegible]
ببر دشت آن کوه را [illegible] | شد اندر هوا مثل [illegible]

دگر گفت [illegible] جهان | که [illegible] اندرین انجمن
بدی او [illegible] | چو خوابی [illegible]

همون لحظه بیدار شد چون [illegible] | ازان خواب گردید [illegible]
بیاشت آن [illegible] | تعبیر آن [illegible]

که [illegible] افتاده [illegible] | زان [illegible] خود بوده
شود [illegible] که آن [illegible] | چرا [illegible]

کنم [illegible] تا گردد او [illegible] | که [illegible]
[illegible] | ازان [illegible]

[illegible]

برادر تو دادی مرا در جهان ترا خواستم من بهم ایمن زیان
بیا تا بگیرم ترا در کنار که خوشنود باشد ز تو کردگار

خبر دادن بارام بهروز و بگیو و سوار گشتن رام بر پشت هنوت و زخم برداشتن هنوت از دست راون و هزیمت خوردن از دست مبارک رام

بهنوت چو شد هم آغوش رام ازان نور شد دو جهان نیکنام
بیا ساقیا با لطافت بیا ز مستی بیا با نزاکت بیا
چو جم مجلسی ساز در باطنم منور ز خود کن مرا تا منم
درین دور بیهوده افتاده ام سر رشته هوش در داده ام

نباشد کسی خالی از یاد من که باشد بسازد درین انجمن
بجز ذات تو کس نباشد که او بمن چشم سازد ازین گفت و گو
چو دارم چو چشم امید جان من بفرما کرم اندرین انجمن
درین نو بهار جام بخشش من بده از کرم ای سمن گلبدن
که از یاد من آدمی دارهم سر رشته خود بدستت دهم
ندارد ازین گفتگو هیچ کس ازین نغمه خوانی تو دانی و بس
کنم نغمه سر رزم خجسته که تیغی زنند بهر دیو دلیر
چو شد جان لچهمن ازان زخم ریش کمر بست سلطان با آیین پیش
شفق چون سپر افراز به رزم عدو شاه پیروزا
بیفتاد در فوج غلغله زمین سر بسر گشت در زلزله
برآمد برون با جدا رسپاه ز کوه طلا با غرور سپاه
سپه را ز سلطان برون از شمار همه سبز رنگ و بسی آبدار
ز تعداد افزون گرگ ددان همه جنگجویان زرین سنان
زبر دست و خونخوار هر یک چو شیر بخونریزی اندر سرایا دلیر
مسلح همه با یراق نبرد نبودی چو آنها کسی هم نبرد
پدیدار شد فتنه از هر دو سو سپه یک به یک چون شده روبرو
سپیدی چو شد ره بدیده نگر سیاهی درآمد بچشم سیاه
دو لشکر بهم چون درآمیختند بهم هی زمین خونها ریختند
زمین گشت گلگون ز خون یلان فتاده بهم تل جا بجا هلات
یکی میزدی سنگ و دیگر بتیغ شده سر دو در خاک خون بیدریغ
بدیوان هنومان چو افتاد جنگ سپهر بینه اشتر بردی خدنگ
یکی میزدی نیزه شعله زبان ترازو شدی پهلوان و دران
کمر گرفتی یکی چون دوال کمر زدی بر سر خاکیان خون بسر
زدی مشت چون پتک بر پیلتن شدی پاره خاک آن پیل بی کفن
یکی کوه چون دست برتا بپیل شده پیل و درخطه در پای پیل
یکی گرز بر سر زدی همچو کوه ازان ضرب گشتی سرا پا ستوه
ز بس سنگهای کوه پرپشته پاره صدا می بر زن بر شه پشته پاره
زمین خون فشانی فرو شد عیار همه دشت شد سر بسر لاله زار
چنان جنگ شد اندران رزمگاه که هرگز ندیده کسی هیچگاه
یکی بر یکی چون صبا اوفتاد خدیو جهان دست بر خود گشاد
گرفته بگاه سر اقدام اندیش که از پا درآرد عدو را ز خویش
هنو گفت کای بادشاه جهان بگردون نشسته سپاه دمان
پیاده توئی زان سبب پشت من نشین جای من ای خدیو زمن
سعادت همراه درین روزگار ازان پشت سوار اندرین کارزار
تبسم نمود آن خدیو دلیر شده بر پشت او همچو شیر
چو راون بدیدار سواری رام بدانست از نام آن نیکنام

بزد بانگ بر دیو خونخوار بدخو خبردار شو ای ور آرم بجان
بکه تا هیچ از تیر سر سینه زروی شوخی ضعیف همه سرا گرفته

بغلطید ازان گرز فرخنده بال که بودی نگهبان آن ذوالجلال
برو جنس سانید چون شب خوشی شد ... ازدها ... [illegible]

ازان بار زان تا چه آرد سپاه که بودی بلا ای سیه ورنگ
بتیر خدنگ آنچنان کرد گرفت که شوخی همه ... [illegible]

ازان پس گرفتار شد تا چه آید کمان کیانی و آن کارزار
... تیر ... کمان شکست بره دیگه ... چهار دیوست

ازان بار تیری کشیده دگر که دو زرد پیچ زره پوش زره
بدان تیغ چون خشم بر آورد فتا هراسی و را فتاد اندر نهاد

چو دریافت زین تیر جان بر نهیم بشرمنده گی هم دمی گریزیم
دگر بار بیکا چه ... [illegible] ... [illegible]

همان لحظه از پیش بگریخته همه آبروی زخود ریخته
چو رفت اندران قلعه ... [illegible] بیارست ... [illegible]

بر انگیخت تدبیر با همرهان که بیدار باید بسوی آن جوان
که فرماید پیشش او مه ستمها ... [illegible]

چه حاصل بود زان همه زور او رو زد این همه زور داران
که بیدار ساز ما را ازخوابها ... [illegible]

سپه زادگان چونکه فرستاد سر انجام اندرش پاسته مند
کسی شست میره کسی گریزرا ... [illegible]

چو بر سینه جاسوس شهار ازدند بسا آبی تیغ اسپر افشاند
از ان تیراب چو چشم اکشا ... [illegible]

ازان پس فرو برده جاسوس ها ز حد او فزون بصد چو شیها
ز هر گاه ... اول ... [illegible]

بجا سپه افسان ... بر چو نقلی بصد لذتی بهادران
چو شد نفشه ... سرا پا ... [illegible]

شنو ساقی کام بخش جهان
... [illegible]

چو نزدیک ... او شد آن است نوا
... [illegible]

بپرسید ازان حال گذشته
... [illegible]

آمدن کوهکرن نزد راون و اظهار سوپت او ماجرای گذشته که از نارد گوش نمود بود و خشم شدن راون بر او ...

چه آمد ترا اندرین روزگار که بهتر ترا اینچنین ... کار
ز رحمت الهی تا ... [illegible]

بگو کیستان نام او را بگو که من هم شوم آگه از گفتگو
بیان کردن ... [illegible]

شنید آن بهادر چو از نام بگفتا که صد حیف شد کار من
خدا کرده امی ... [illegible]

یکی شور و تیغ کمر بی شکم تفرج کنان نزد آنجا بدام
قضا سوی گشت او و چار ... [illegible]

بپرسیدم از وی که ای مهربان پس از دیدم ترا این زمان
بقهر ... آمدن ... [illegible]

بگفتا که میکنم از مجلسی که گر دید ازان تاق مجلسی
بدان جا سپرد شاه ... [illegible]

در ان مجلسی بود گر تنها زمین چو ... ظلم جفا و دغا
همین بود ... آن ... [illegible]

امان از جهان خسته شد تا [illegible] | همه خلق از زلزله خسته تا | ملکها چو کرده [illegible] | در [illegible] داد آن شاه [illegible]
بگفت آنکه بود زمین و زمان | که پیدا شود خالق اندر جهان | ز انسان وجودی [illegible] | [illegible] پیش
فتاد او بدست همان مظهری | که با ذات خود هست مستظهری | ملکها بصورت چو [illegible] | [illegible] کار [illegible]
فتاد او سراپا از آن ذات پاک | شود لطف اندر ز خود در مغاک | از آن باز عالم شود در امان | ز احسان آن بادشاه زمان
غلط کرده باکه افتاده | ندانم چرا دل بآیین داده | ز انسان که فهمیده [illegible] | [illegible] غلط گشته [illegible]
بود مظهر خاص پروردگار | بآدمی بود لایق این کار | بپاداش آن گر شوی [illegible] | ز نقش [illegible] نقش [illegible]
سپاری اگر دل بسر او باو | شوی شادمان در جهان [illegible] | [illegible] راز آن [illegible] | [illegible] از آن [illegible]
بگفتا که ای الهی هست خواب | [illegible] خواب کن [illegible] | [illegible] کار [illegible] | [illegible]
چه شد ابهم [illegible] بیشتر | [illegible] فهمیده ام چنان [illegible] | چه نسبت [illegible] | [illegible]
چو دیدان کراوی [illegible] | در اندر زروی غضب [illegible] | بگفتا که ای [illegible] جهان | [illegible]
ببین کار من تا چه [illegible] | [illegible] ها چون شوم [illegible] | قیامت [illegible] | در آیم چو از قهر در کارزار
ز [illegible] بهم خرش [illegible] | نگیرد مرا گر [illegible] کسی | از [illegible] | [illegible]
زده بوسه بر روی آن [illegible] | نشانید او دلبری ها [illegible] | [illegible] | [illegible]
یکی تیغ آتش فشان | عطا کرد با آن سپاه زمان | دگر [illegible] | [illegible]
یکی گرز بود مانند کوه | که از ضرب آن عالمی شد ستوه | باو داد رخصت [illegible] | در آمد چو آن دیو اندر [illegible]
ببین [illegible] فوج شد [illegible] | گریزی فتاد اندران کارزار | [illegible] | [illegible] فلان بن فلان
چو اسب تا دیده [illegible] | چرا [illegible] افتاده [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو آن کوه پیکر [illegible] گشت | ز روی غضب [illegible] | [illegible] | [illegible]
همه گردنان را بیکبارگی | گرفت آن بلای [illegible] | [illegible] از دست او [illegible] | [illegible]
دگر با که او [illegible] | ببردی فرو سر [illegible] | بسی خرس [illegible] | سران گردنان [illegible]
در آمد چو [illegible] | زده سخت کوبی سراپا [illegible] | همان کوه از ضرب [illegible] | [illegible] شکست آن [illegible]
پس آنگاه زد بر سرش [illegible] | دو پاره نمود آن [illegible] | از آن باز [illegible] آن لعین | زده پنجه سخت [illegible]
از آن پنجه [illegible] | ز روی غضب بر سرش [illegible] | زده مشت بر روی [illegible] | که او بیهش افتاد و [illegible]

چو سگریو لنکا ز پیشه نو گر | بدو پیدلت بیره تا بستش کمر
همه گرزه‌ها ان عفریت‌ها ازو شاد شد | ز عفریت همه حیرت اندر شدند
که سایه بد او از که آن نهنگ | مگر بود هنومنت فیروز جنگ
و گر نه بهیچی هم زیست بیا | بیا ایم سلامت بنا از گناه
و گر نه شکسته از که آن لبیر | ز خم پنجه بر روی آن پیچ پیچ

ببر شد چه بیره ازان زخم گا | ستون چه خود خویش گشت آن بارگا
همه یاد انگشت اندرون | کسی انشا جهات انجیا
بگفت آن باگه گدای چهره‌ها | ببر سم شد بر پیش درشهان
دو سه ساعتی بیکس شم شلا | که شتابد بیا بیخود آن مدار
همه تعظیم زین پراه اتی شتنگاه | بهر بین کلید و ساعت و نیز تنگا

آوردن سگریون هر دو گوش و بینی کومبهکرن با خود و توانائی خویش نمودن و تحسین نمودن رام و جمیع میمونان افتادن کومبهکرن در کارزار از دست مبارک رام

چو سگریون ابروان ببلا | وردن حصار سر پا خلا
همه دیو زادان نا خوان شدند | که از دست آن کرد زخم بدند
دران جا بپس غافل او فتاد | زن مرد بر دیش بیخ نما
چو سگریو آن شور بسیار شنید | بدست عدو خویشتن را بدید
بپیچید بسیار سر پشته | زده دست از قهر بر هر دو گوش
بدندان چو بینی گرفت آن لبیر | اکره چهان کار زشت کرد
همان گوش و بینی ببرد و بشتاب | ازان کارها در تعجب شدند
مسا کرد تحسین خدیو زمان | چو خون غرق شد آن سیاه زر
چو بینی و ان هر دو گوش شنفت | بشد هفت کینه ز پس عبرت
بگفتا اگر زان یکی هم بجان | زره شد ز تیغ در کارزار
ازین سو برآشفت کمبهکرن ... | ...
یکی ... کینه خود کشید | ولی ... تحتم گشت ...
بگفت آن ای طفل از پیش من | چو طفلان تا بطفل ...
کجا تا بیا رای کیا ... | بگفت ای سپید گوش کرد ...
ندانم چه طفل چون گشته | بفرمود تا میدان ...
بران کس که ... | که دریا همه ...
نگردانند ... خویش | کسی ... حیرتی
بزرگ است اند همه بود ... | ... بود و نکند ... کارزار

در آمد چوان کرد کین بهوش | ببردی سر اسب ... آب
ز راه هوا آمد اندر نبرد | ز ... سواران ...
همه گرد زان اندر حیرت بدند | ... خویشتن ...
بپشم روان زان کوه تن | برآورد ... زمان
و از ... | بشد ... سر ...
چو آتش برآمد ... | گذارم نمایم ... جهان
کمان را گرفت ... | با آن کوه پیکر ... شد روان
بزره کرد ... | که خون عدو ... چشید
همه طفل تا با ... گی ... | ببرد و سر ... گمان
برآشفت ... این حرف | کسی ... هم ...
بود از گرد ... | دران ها ... بود چون ...
بزرگ است ... | ... ساعد ... سر ...
بسپید ... | ... ... نشست
بفضل خدا با ... | ... که دست ... در جهان

بگفت این و ده تیر دیگر بپران / ز روی غضب با یسی چون نشان
خدیو زمان کامبخشی جهان / ز جایی دگر در رسید آنزمان

بگفتا بچمن کیامی روان تن / تو باشی اندکی تا بای گنج تن
نفهمم درین بخت تا ورنگاه / که از آتشم سوزد این چوگاه

چو بسیار با خشم آن بدنگاه / در افتاد آمد بلائی سپاه
ز بس بارش تیر با کرد او / نیستان شده بود از جا بجا

دو پاره نمود این همه پر بسر / بخنجر یکی هم فتند کار گر
نمیداد فرصت دمی آن نهنگ / که به پاز نیزه کرده بد چون کلنگ

ازان باز آن پادشاه جهان / بر انداخت چون حمله بر کمان
یکی نیزه زد بر سر آن سپاه / که زان سوخت یکسر بیابان گیاه

گرفت آن دیوتی چو در دست خویش / که آن شاه ما را در آرد بپیش
دگر نیزه بر حمله کرده کشید / چو بر بازوی راستش در رسید

بیفتاد چون یک درخت کلان / دلش گشت افسرده چون بیدلان
ز افتادن بازوی آن سپاه / بسی دیو با شد ...

ازان باز در دست چپ یکدرخت / در آورد آن ناقص تیره بخت
دو دیده که ضربی رساند بشاه / ... دگر تیر زد بر سپاه

که بازوی چپ شد جدا از برش / قیامت به پا رسته بر سرش
ازان پس دو دیده که سر نیز بید / چو بی شاخ ... سرا سر زند

پس انگاه چون دو پاره اقلم / نموده بیفتاد با نا علم
چو بار سینه ان پیش در روی / دگر تیر از جیب خود بر کشید

چنان زد که شد از تنش سر جدا / به پرداخت زان پس بشکر خدا
همه لشکر از کشتنش شاد گشت / جهان از بلایی بد آزاد گشت

سرش بر هوا شد دران کارزار / بیفتاد چون برد آن حصار
ازان ضرب افتاد آن بدنام / شکستی در افتاد در خاص و عام

ازین واقعه سوخت راون ز خویش / همه باطنش گشت یکسر پریش
بگفتا بیا و روم این با هرو / بیا ورده ام مرگ از چار سو

تعیین ساختن راون بعد ماتم کومهکرن انبک و نتر انبک هر دو پسر و مهودر وزیر اعظم خویش را برای نبرد و کشته شدن آن هر سه

چو فارغ شد از ماتم آنجوان
بدی انبک هم ترا انبک علم
زپوران آن بخت برگشته
در آمد بقهر آن سپاه زمان
ز هر دو ست در رزم از نام سام
به فرمود با هر دو ...

که امروز گوی ز دست عدو / سر ... این زمان پیش ما ...
دهم با شما آن مهودر گران / بلرزد همیشه زمین و زمان

سپاه اتش عجوحی ... / بکوشید در رزمگه آنچنان
که شقیقی هم نماند بر رزم / که شادمانی از آن بزم

دگر شاهزاده فرون از شمار / به همراه آن هر دوی نامدار
میان بسته بودند کینه ها / سر گرده بودند از سینه ها

به همراه آنها دگر گردنان / تعیین ساخت آن جا ازرمان
بر آمد چو انبک بصبح و قباب / زمین گشت از نعل اسپان خراب

یکی بر یکی شد روان هر طرف / چو تعلیق در هم حرف بر حرف
سیه گشته به صحرا رزمگاه / که خطر رخی تا مدی رزمگاه

صف آراستند آن سپاهان ... / کشیدند جدل ... بیش
هنوز شد مقابل بان انبکی / که از باد ... گیرد ...

مهودر شده ره بر وی بیل / که موجی ز دمی آن ... نیل
در آمد به انگد ترا اسب تنکی / که در سخت جانی بدی چون ...

سه سردار با هر سه گرد و قفار — فتادند با هم دران کارزار
هنومان را گرفته انبکی بتیز — ازان بود [illegible] پیر

نمیداد فرصت ازان تیرها — که بپرید سر پا ز بس تیرها
برآورده بد پیر هنومان نیز گرد — شده بود [illegible] اندر نبرد

بزد بانگ کای انگد هوشیار — زمین هم بگیرا بدین کارزار
بگفت این دو سنگی کلان [illegible] او — چنان زد که شد [illegible]

دگر بجنبید آن نیلگون — سراسر بجوشید در خاک و خون
تر انبک در آمد بقهر آتشیان — که گوئی ز انگد ببردی گمان

بجنبش در آمد و فوج گران — فتادند گردان بسی بیدران
بسان هر دو شرار یکبارگی — گشادند دستی بجو خوارگی

بکشتی فتادند هر دو جوان — زدی مشت و گرزی بهم نیزها
گرفته چو انگد دوال کمر — به بر داشت از دست خود [illegible]

چنان زد بیکبارگی در نبرد — که شد قرنش یکسر [illegible]
[illegible] بر خد بوجهان — بپیچید با نیل [illegible]

نشد بیم چیتی بسیار استه — بدی سر و فدی نو خواستند
گرفت آنچنان بس [illegible] — که گویا عقاب آمده بر کلنگ

ازان باز نیل آمد اندر خروش — بغرید بر وی سراپا بجوش
یکی سنگ برداشت آن کوه تن — ز مردی غضب [illegible]

گران سنگ با پیل شد زیر جا — دگر سر بجنبید زان خاک پاک
فتادند چون بر سر آن [illegible] — بدیوان قیامت [illegible] فتاد

شد آن روز محشر دران معرکه — لگدکوب گشتند دیوان چو کاه
ز شهزاده با دگر پهلوان — نبرده کسی جان از گرز [illegible]

مگر [illegible] کار نادیده — ازان معرکه رفت در دیده
خبر گشت با تاجدار سپاه — ازان غم فتاد آن [illegible]

بسان نهنگی نفس میکشید — بجائی می ناب خون میچشید
در آمد بحرف آتشیان [illegible] — که بودی [illegible]

بگفتا که ای پادشاه جهان — ازین ره چراغ [illegible]
خیانت آن بود [illegible] — کند جانفشانی سراپا [illegible]

که در هر دو عالم شوی سرخرو — سعادت کند حاصل از [illegible]
به پاداش آنها [illegible] — ببین تا چه آرم بر آنها دگر

شوم هم سرخرو [illegible] — ز هم تیغ با اندرین کارزار
بگفتا که ای جان ما زین بلا — اگر دیده ام [illegible]

نبرد اندرجیت و آوردن سیتا را که طلسم بر پا نموده بود در معرکه و کشتن آن را بحضور جمیع هنومان و رسانیدن خبر آن به رام

تبا شد به چیزی که تا زین الم — رهائی بخشد مرا زین ظلم

شنو صاحب غیرت انبیا — که تف باد بر ریش [illegible]

نگه داشت آن کار را بیگناه — که او را [illegible]

درون سپه دل خراشیده — بدی کنده تا تراشیده
بعضی سپه هم [illegible] — که شد زار در [illegible]

زدی هم بکس [illegible] او — چه پیدا ایلی گوش کردی باد
برانکس که از غیرت خود فتاد — [illegible] داد [illegible]

برآمد چو آن ظالم تند خوی — به هنومنت وانگد شده [illegible]
بگفتا درخشت [illegible] — برداشت [illegible]

بیک هنومنت مانند شیر — سپه زادگان [illegible]
دران معرکه حشر آمد پدید — سر فیل [illegible]

چو گسترده هر شی ز افتادگان
بپرید روح همه زادگان

بحیرت در افتاد زان سیه نهاد
که فوجش همه داده یکسر بباد

طلسمات بارا برانگیخته
همه ابروی رخ خود ریخته

ببندد بر سینا ببار آمسته
همه خال و خطها بپیراسته

بیاورد در معرکه همدران
چو هنوت انداخت خشیخیان

که آن بیحیا اشتلم ابرده
کند بر نفس همدران رو بده

زند آه و فریاد ان بیکسی
نگوید از و حرف مستقسی

ازان قهر او دیده هم را بهم
زند بر زبان آن فرو رفته کام

دران معرکه دست کوتاه شد
سراپا نظر سیر سرش بر شد

بگفتا کرامی مرد صاحب وقار
نسازد چنان کس در پیچ وکار

کجا کار مردان بود ای خسیس
که سازی تو از خود بسر دستیش

بسر هم از نو یکسر ازان چیرسی
که تا دید سرا انیقدر زغیر سی

که بر زن کسی دست خود را نزد
شوی جامی طعنه بپچ کوسا

اگر نخوتی داری اندر دماغ
ز شمشیر پاکن پلارک چراغ

ملن کار باشکل بیغیرتان
که تا دور راختر ازین دوستان

شوی منفعل در همه محفلی
نخواهند نیکت بهر منزلی

به بیغیرتی بر کران زندگی است
بود زندگی آن که شرمندگی است

ز غیرت چراغ بیتابی بگو
چو مردان بزن تیغ هر روز تو

نگردان بیحیرو او گوش خویش
بیفکند او را سراپا پریش

بترسید آن بیحیا از خدا
بماند هم سرش را نمود جدا

سنون گشت معموم آن کار او
فنا داشتی در جهان مو بمو

همه کرد افسرده دل زان شنیدند
ازان معرکه بس پشیمان شدند

رسانیدن آن ماجرا را بشاه
سراپا دل شاه شد زان تباه

سیه زاده ز انها چو فرمانروا
ازانجا بماندهم بهیچی شتافتند

بدروازه دیگر دان لیسی
نگهبان تا اندرون یک کسی

نیاید که تا بر سپاهی زکار
بیاشند بر جای خود استوار

گرفتند دو حصار آنجا بسا
که راه هیچکس هم نبودش آن

چو رفتند اندر آن آتشی بر دو
بران آتشی چشم خود را نهند

سی و پیوسی دگر آن زبان
ز اسهای غطه بدی بی زبان

شه اسم جهان ماجرا چون شنید
طناب سهم از چار سو پست دید

بینداخت شمشیر بر کشتن نهاد
چو بیچارگان دست بر کشتن نهاد

ز اسرار آن پادشاه جهان
ببینند هیچکس اگر اندر زمان

بگفتا کرامی یار من بین پس
نسازم دگر جنگ تا هیچکس

ملاشی گرا ز بهران کردمی
مرفت آن زر وستم در بین یکدمی

چه حاصل ازین جنگ ای ماه من
کشیدم زینی جمعی در زمین

بهو بیکس هیچ اینجفت آنگوش سا
بماندم ازان رنگ و سر جدا

بگفتا الهی رازدان بهان
چه این سخنها زنی بی زبان

نسازم هی این زمان بیده شد
ازین ماجرا نیستند

[illegible]
گشت انتظار بسته و آن [illegible]

[illegible]
شنود [illegible]

[illegible]
که آن [illegible]

پدر بیر بیادشاه [illegible]
بر وی خود [illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر رخنه در دولت او [illegible]
[illegible] سراپا [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

که تا چار صد سال اندر جهان | نخوابیده باشند ز خود بیگمان
بسر برده باشد چنان مرد گو | که از دست او افتد آن شست و
بگفتا که در زیر این آسمان | چنین مرد عنقاست اندر جهان

دگر ز آب و نان اندران مانده | نکرده بود میل و اثر شده
چو بشنید آن خسرو راز دان | ازین ماجرای نهان آن زمان
کجا همچو مردی برون زیست | که از دادار [illegible]

گذاشتن رام شمشیر خود در میان جمیع گردان و پهلوانان که هر که برگشتن اندر جست طاقت و توانائی داشته باشد بدارد

بیا ساقی بزم صاحبدلان
اگر لطف سازی بدین [illegible]
کرم کن بدین خستگان جهان
که بخشند رهائی ازین خستگی
بشنو [illegible]
چو شمشیر خود [illegible]
فرو مانده بود آن پهلوان
کجا بود صاحب آن [illegible]
[illegible]

وهم مومیائی به بشکستگی
ز سلطان بهمن [illegible]
که شمشیر از دست [illegible]
[illegible]

بده جام تا [illegible]
ازین نعمه پاک دارم [illegible]
بگفتا ازین پهلوانان [illegible]
برداشت [illegible] شمشیر را
بسی تا درون [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو دو تیر اندر بغل درگرفت | ازان سرو خوبی چو بستان شکفت | عطا ساخت تیری الگشتی باد | که اعجاز با شتمل بد درود

بگفتا ... [illegible] | شوی سرخرو از همه در جهان | خدا باد همراه تا جان ما | درآری عدو را بپا از سما

نبرد لچهمن با میگهناد که با القاب اندرجیت زبان زد خاص و عام است و افتادن آن گرونامی از دست گرامی لچهمن برادر خورد رام

[illegible] | که از دل زداید همه ننگ تنگ

بگفت تا دل ... [illegible] | رهائی بباید ز بند الم

[illegible] | برآرم ز رازرهم آن کامگار

[illegible] | بخواندند و صافش از سرگران

[illegible] | ازین بیبیاشند یک از پاسبان

[illegible] | اگر ... [illegible] | که می فشانم درین آستان

[illegible] | شود شاد ... بهتری | چو سلطان پاین بست بر کارزار | تزلزل درافتاد در روزگار

[illegible] | ... افشاندند | بسی پهلوان در رکابش شدند | که هر جا نفشانی سرا پا بدند

[illegible] | ... نجران آن مکان | چو بیر دیر مسطور وارد شدند | به فوج گران خویشتن را زدند

[illegible] | ... از چار سو | چو لچهمن یورش کرد یکبارگی | بدیوان درافتاد آوارگی

[illegible] | ... داند بد بیست | درش را شکستند گردان چو در | درافتاد از چار سو غار و غور

[illegible] | ... چشم را برگشاد | ... لچهمن ... آمد چو در چشم او | نیاورد تابی ازان هیچ رو

[illegible] | ... جفا | عنادی ... اگر داشتی | ... رحم خود از چه برداشتی

[illegible] | نسازد کسی آنچه کردی سخن | ... آنچه ... کرده بود | چو قهر بداد از تخویش پرورده بود

[illegible] | که کردی مرا از دغا در جفا | خدای جهان هر که را بد سرشت | اگر پرورش یافته در بهشت

[illegible] | شود عاقبت دوزخ اندر نگون | بفردوس اندر اگر تخم سیر | ملک ها بکارند ای ... [illegible]

[illegible] | اگر ... ازان ... هیچ تاب | ازین گفتگو ها بسی سرد و | ازان باز برجاست ... چو دود

[illegible] | ... خود ... شیر | ... سرگرد و داد ... | پیامی فرستاد ...

[illegible] | نمود آنچه ... که تا او بال | ... نوجوان | همان طور ... سر پهلوان

[illegible] | ... اگر ... شد آن ... | [illegible] | ز تیری ... نمود ...

[illegible] | [illegible] | [illegible] | ... نمود ...

[illegible] | [illegible] | [illegible] | ... [illegible]

سپه‌زاده زد بانگ کای نوجوان
چرا جان خود را دهی رایگان

نباشد ترا طاقت جنگ من
بده جان خود را تو از چنگ من

ز تحت الثری تا باوج سپهر
همه کرده ام زیر تا ماه و مهر

گرو برده ام از کف شاه شیر
[illegible]

زده [illegible] رهائی بتر دست [illegible]
نباشد مرا از کسی هیچ غم

درم پهلوی پهلوانان تیغ
خورم [illegible] گردنان بی دریغ

برآشفت لچهمن از این حرف او
زده بانگ بر خصم خود روبرو

یلان کی بگویم من اندر جهان
[illegible]

کجا لاف ها شیر مردان زنند
چو تو وصف خود خود بگوید کسی

مزن لاف [illegible] چه هستی دلیر
[illegible]

[illegible] چسان [illegible]
همی این زمان می درآرم بپیش

با زرگران هم از ضرب تیغ
[illegible]

تن هر دو [illegible] پیکان
شده بو چون ناقه [illegible]

گهی تیر از تیر بر می زدی
[illegible]

باوج فلک تیر [illegible]
بحسرت بدی گو [illegible]

چو آن تیر گویا [illegible]
[illegible]

[illegible] اندر زمان
الا ای کارفرمای هر دو جهان

اگر رام با عذاب و گناه
[illegible]

باین تیر از عظمت نام
فتد این سپه این زمان [illegible]

چو پیوست بر چله [illegible]
[illegible]

[illegible] انجوان
کرا افتاد سر از تنش [illegible]

[illegible]
[illegible]

از انجا چو آمد بنزدیک رام
شده رام از ان نعره با شاد کام

بگفتا الهی [illegible]
[illegible]

خبر واقعه جانگاه اندرجیت بگوش راون رسیدن و از سوز دل نعره وا دریغا [illegible] و جام شراب خون نابها چشیدن آن بدباطن و آمدن مندودری بانوی او درانجا و شتاب خوردن او سراپا

[illegible] از [illegible] آن وقت
ازان واقعه راون [illegible]

درافتاده بر [illegible] زبان
درافتاد از تخت [illegible]

[illegible]
[illegible]

درافتاد گرد [illegible]
[illegible] بانوی [illegible]

که بوده [illegible]
بگفتا چه حاصل از [illegible]

[illegible]
اگر بوده [illegible]

[illegible]

بجوید چو اون رنی بشنید پاسخ بلیش خرامی خصومت ز اندازه بیش هر آنکس که با مقبلان ناخوشست همه نقد جان سر اپا گه خست
بود رام از مقبلان خدا خدا گر چه فی لیک فی هم جدا سر او را رسد گر یاد منی که ملکش تبه بست و آتش بی
باد ملیچی شود گذر از نسب که شاداب گردی ز خود زیر گرد وگرنه درآئی بپای خدیو کجی می کند گوش آن سخن [illegible]
بدان بخت برگشته اند بیهان اثر ها نکرد آن سخن در نهان بگفتا که ای بانو راست گو چه حاصل از این آشتی [illegible]
دگر هیچ پوری درین روزگار کجا میبرد دست اینجا کسار جهان به که خود را درآرد بخاک که از وی شده سینه ام چاک چاک
بیا دانش آن گر نشانم ببرد شود هم سر بسر غرق در بحر درد مخور غم که آن رام را ما هی نه [illegible] دستها [illegible]

برآمدن راون بعزم نبرد از قلعه لنکا و دوچار شدن با رام و ران معرکه کارزار و زخم برداشتن آن سر و تاجدار

بیا ساقی از شیشه ستان [illegible] که آمد بهاری به بستان [illegible]
بیک فیض عامت جهانشان [illegible] شده لب [illegible] جاودان
که رام کرد هی [illegible] درین روزگار که شاداب گردم بسان بهار
ازان آتشین می بیک جام که زان تشنه نغمه سرائیم بزم شنو زین رهی داستان [illegible] که یک سر بود [illegible]
بیرون گرشا لشکر جنگجوب به قهر اندر آمد ز اندازه بیش که روان [illegible] [illegible]
که راون ز عنوری سر و جهان بتازد بذات خودش در نهان همه [illegible] درین روزگار [illegible] خاک در کارزار
[illegible] آشنا از دو می کشم درین معرکه خون [illegible] همه [illegible] مسلح شوند [illegible]
[illegible]
[illegible] برآمد از آن قلعه تا بخاک [illegible]
پی رزم باشند [illegible] [illegible] ازان هول [illegible] چو آمد [illegible] آن سپه [illegible]
[illegible] سپاه و دو چندان [illegible] [illegible] کارزار
[illegible] فزون بود آن برد و از [illegible] [illegible]
[illegible] هزار و دو صد [illegible] [illegible]
[illegible] ولی [illegible] شوند [illegible] [illegible]
چو آغاز شد [illegible] [illegible] [illegible] اگر سیل باشد [illegible]
[illegible] چه قدر اند تا سیل [illegible]
[illegible]

بگفتا که ایقدر سازنده ها — بدی جنبش راون نوازنده ها
چو بود این مثل همره آن محل — بگفتم گناه مر آن بحل

سپید و سیه چون بهم ریختند — تو گویی شب و روز آمیختند
بیاراستند پیل بار آوران — جلاجل بینداختند هم بران

سری ها بسر تا به خرطوم پیل — نمودی نهنگی بدریای نیل
گردی موج نشا چو دریای گنج — بدی هیکل گیسو با دست و [illegible]

ز گیسو چو ابر سیه شد پدید — ازان ابر خورشید شد ناپدید
ز بار گران آتش [illegible] فرو — پایین و سر بگشت آن رو [illegible]

چو ز دان سیه گوش خالی ز تیغ — فلک ماند از رعد شد [illegible]
ازان قند را ساخت [illegible] — که زمین تنگ [illegible]

بزن دود جنبش آن بیحیا — که سوز و سرا پا بسان کیا
در آمد فلک [illegible] — ازان [illegible]

ز گیسو برآمد خدیو جوان — پوشاهی که یک بیشه زد [illegible]
بگفتا به [illegible] — [illegible]

[illegible] پیل را کن تعیین [illegible] — که باشند با گرد [illegible]
شود [illegible] — [illegible]

کوا چپر و دیم باد جا [illegible] — رفیقش بباشند و گرد [illegible]
شود با تو [illegible] — [illegible]

دگر تار و گنج با تو باشند فراوان — دو بد هم [illegible] گرد های گران
چو قول [illegible] — [illegible]

بهر [illegible] جل [illegible] — با ستاد و [illegible] با فرو زرین
صفت [illegible] — [illegible]

فلک انتظاری کشید [illegible] — که بینم تماشای هر دو سران
[illegible] — [illegible]

چنبش در آمد دو [illegible] گران — صدای [illegible] باشد از [illegible]
همه [illegible] — [illegible]

صفت [illegible] — وا افتاد از هر دو سو کارزار
صفت [illegible] — [illegible]

شده روز [illegible] — [illegible] چنان جنگ در جنگگاه
[illegible] دیوان فتاد [illegible] — [illegible]

کسی [illegible] — جهان [illegible]
ازان [illegible] — [illegible]

[illegible] — ز [illegible] گشت [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — چو [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

تن هر دو شد زخم پر داشتند / ولی زان دل خود نه پرداشتند
شده خسرو شرق بر آسمان / ز بهر تماشای آن خسروان
[illegible] چون پیاده بدید / ز راه تا ساعت سر را بخمید
بفرمود گردون نبرد [illegible] / بران رام مار اسوار کشند
[illegible] لحظه گردون آن پادشاه / ز اوج سما اندران رزمگاه
بیاورد مانل نبرد یک ام / ازان شاه گردید بس شادکام
[illegible] آن چا پید از خدنگ / که از باد برده گردید رنگ
بران شاه آفاق شد چون سوار / برافراخت سر اندران کارزار
[illegible] تیغ ز هر دو [illegible] / نیستان شده رزمگه سر بسر
همه تیر آن نیزه روی ز تیر / شکست آن جهانبان [illegible]
دگر [illegible] دو تیر آن بدنهاد / بیکبارگی از کمانها گشاد
ازان یکدو خورد بر پادشاه / دگر دفع کرد آن همانده [illegible]
[illegible] آن [illegible] بلا [illegible] / همان نیزه هان با ساخت دست
که زان نیزه لچهمن بیفتاده بود / همه هوش خود را ز خود داده بود
[illegible] بخت بر پادشاه جهان / ازان پاره رفت از خود نهان
چو برداشته بود زخم گران / دمی چند از خود برفت اندران
[illegible] آن هم [illegible] / فرومانده بود [illegible]
باین یکدو ساعت [illegible] / همه بار هیچاه گردان سپهر
[illegible] باشند هر جای [illegible] / تبرده نمایند هر یک ز بیش
که من کار کرده بیایم ببین / نباشند ازین که کسی هم چنین
[illegible] برگشت ازان کارزار / در آمد به غاری درون [illegible]
در [illegible] از سنگ ها برگرفت / باورد آعظم [illegible] شگفت

رفتن راون در غار کوهی برای خواندن [illegible]

بیت آنکه [illegible] لچهمن [illegible] ببین [illegible] رام [illegible]
[illegible] که در [illegible] دست [illegible] اندازند

[illegible] چون خسرو [illegible] / ازان هوشیمی آمد اندر سخن
[illegible] / کجا رفت [illegible]
[illegible] / که ای پادشاه [illegible]
[illegible] آن سپاه جهان / شده غار اندر لوی نهان
[illegible] دست [illegible] / [illegible] بر [illegible] سر بسر
ازان [illegible] اعظم چو باید فراغ / کنشد نه [illegible] از خود [illegible]
خلل باید آورد [illegible] / نباشد عجب گر [illegible]
[illegible] رام [illegible] جهان / بفرمود با هر همه پهلوان
که در [illegible] / ازین راه [illegible]
[illegible] / که هم [illegible]
همراه [illegible] / دو [illegible]
[illegible] / شدند آن همه [illegible]
[illegible] / که ای سخت [illegible]
[illegible] آن زبان / که آرد [illegible]
بران غار در لحظه وا [illegible] / همه سنگ آن غار [illegible]
[illegible] / [illegible] اندر [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / دگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شدند آن [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / [illegible] آن سپاه دلیر
[illegible] / [illegible]

کسی میزدی اف پیش بر رو | ولی بود او از ... سکوت | ازان گاه او حیرت اندیشه مند | ز راهی گر راهی خود ...
بیایم گر با نوش ابدست | زندان زمان حرف با پیچ پیچ | جهان لحظه ... با نوی | گرفته بیاورد ... پری
فتادند با او ... عرقی | نمودند کسی ... | کسی دانش ... پیش | کسی سینه اش ...
در بدی ساختن کسی ... | زدی دست کس ... | کسی سوی سر ... | کسی عارضش ... گرفتی
فغان میزدی او ازان ... | نیکو در راون بیران ... | چو زد ناله آن با نوی ... | گرامی بخت ...
پس ... | تا پیدای او ... زمین | ... | ...
رها ... | لکن چشم ... | بیاورد چون طاقت ... | ... بود ...
... سیاه ... | ز رو ... | بیاسند ... | ... سیاه ...
چو گفت این ... | که ... | همه ماجرا ... جهان | نمودند ... کمان

برآمدن راون از غار و نبرد ساختن
با رام و افتادن آن بلای سیاه
در آن رزمگاه از دست مبارک رام ... فرزام

... | ... | ... | و گر تا ...
بیا رام ... سیاه | ... | ... | ... سیاه
... شاه جهان ... | ... | ... | ...
... شوق ... | گر شنیده ... | ... | ...
نوای ... رام | کنم این زمان ... کام | ... دل ... | ...
ازان غار چون اون آمدو | بغلطید ... چون | رکابی ... | ...
بشمشیر ... گردن ... خویش | در آمد ... پیش | ... | ...
بدی فوج ... گیر دار | در آمد دران معرکه ... | ... | ...
پراگنده چون ساخت فوج ... | سر ... چون ... | ... | ...
چو ... شنید ... | ... خود ... | ... | ...
سیاهان ... چون | ... | ... | ...
دو رنگی ... زار | ... | ... | ...
[illegible]

ابر لاله با داغ در هر چمن
دلی لاله بیداغ هر بر بدن
دران باغ پیکار از هر دو سو
نگاپایان بدی سرخ و تر شو

تفرج کنان فتنه انگیز تر
زردی لاله سرخ بر سینه
سپه سر بدی چشمه سنبلی
پریشان ز هر جا بال و سنبلی

درخت تنومند با سرو باغ
چو افتاد از شاخ خود گشت داغ
به گرداون بدی هر دوی شهر فراز
گرفته کمان با بهر گوشه ساز

چو بر سرو ما گشت آن سپس دلیر
بغرید از نخوت خود چو شیر
یکی تنها منم راون ای رام ...
چه تازی ... کشتم ... کند

ز تخت السری تا سپهر برین
گمرو بر ده ام از همه در کمین
ز گرو بیان بر ده ام گور ...
بلند زور زمین گاو ماهی ...

همه تاجداران روی زمین
بلرزند از من به گاه کمین
ستانم خراجی ز هر شهریار
منم در جهان یک شهنشاه یار

فلک دائما زیر فرمان من
زند چرخ از ترس من در زمین
بود ترس ... فرض ... من مرا
ستانم از دو فرض اند سرا

شود دائما باد جاروب کش
زمین بهتری کیست محبوب کش
ببینم چنان ... زمین
ستانی زمین آتش ...

اگر کوه باشد بیک ضرب مشت
کنم ریزه ریزه ز خم چون درشت
درشتی مکن با من ای گرگ گل
... گران ...

اگر گشته دیو زادان من
بپاش این زمان هم به میدان ...
تو دانی ... من ...
بیک لحظه از پا در ...

بناخن درم پهلوی گردنان
خورم گرده گردنان ...
نماند مت گر ... بر زمین
که نیفتاده باشد زمین کمین

خدایو جهان صاحب شرم رام
که دارد شرف بر خاص و عام
چو بشنید آن حرف ...
بگفتا چرا لاف ...

تو ای ... اینچه گردی بیان
ولیکن ... این ...
نیم لات ... گند ...
که ...

چو ارم ... بین نشان ...
... لا اظهار ...
گفتم ... استاده ...
از زمین ...

وگر دون اگر گفتم سر زمین
کمان ... کرد کمین
بر آشفت راون ... ام
کمان ... اگر ...

بپاش ... دو
شده ... از ... شکست
بدی هر دو ...
بخوبی ... سرا

ازان هر دو ...
... از همه شکست
ازان ... دو ...
پس ... بر ...

بپرداخت ... ایی
... از ... رو
بانده ... بایک ...
بر ... آن ...

اگر ... هم ...
... هر دو ...
به بین لطف آن پادشاه جهان
که ... و ساخت ...

تماشده ...
... کار ها
خدیو جهان ... نهان
که ... این ...

اگر ...
... از ...
... آن ... نهان
که ... زندگی در جهان

ازان ...
... زمین ...
... که سری ...
دگر ... کشید

چه ... با ...
...
و گر ... از ... ان
چو افتاد ... سر ...

چو صد مرتبه همچنان شد بپیکر | خدیو جهان دست از وی کشید
نمی افت این شست از پا بزیر | کمم بر سرش تا بکی عزم خیر
ندا می پادشاه جهان این سپاه | نیفتد ز پا همچنان هیچگاه
اگر تیر آتش نشان بر زنی | چو سوزد جگر می فتد آن دنی
بجان تیر کو داشتی از کست | در آورد از ترکش خود بدست
که بود آن کنایه ز سرسلسه صفات | که خود داشت آن سبها ابتدا
چو سوفار آن تیره ساخت بلند | در آورد اندر کششش شاه هند
بود قهر او سر بسر زحمتی | اگر هوش داری بدان رحمتی
بیفتاد از پا در آن معرکه | به پهلوان در افتاد از آن تهلکه
ملائک ز اوج گلفشان | بر آن شاه دوران شه نامدار
چو بانوی او این خبر را شنید | بهمراه سراپرده بیخود دوید
بجائی که نعشش در افتاده بود | چو آمد در نعره ها بر گشود
سر شوی بر زانو خود نهاد | ز چشمش همی شست و شوی داد
فغانش رسیدی باوج سما | بگفتی سخن کای شه جان ما
نبودی دگر مثل تو در جهان | ازین زخم چون رفته در نهان
چرا قهر بیما کشتی ای شوی | ازین جرم ما هم بکن آگهی
بسی اینچنین گفت گو سر نمود | وی زان هیچ حاصل نبود
بگفتا بآن بانوی غمزده | بتقدیر او اینچنین سر زده
اشاره ز خود با بهیکن نمود | که در پیش آن شاه استاده بود
بگفتا که این سوخته پیش ازین | که سوزم من این را گر این ما
بمنزل رسان تا شود شادمان | گذشته شهید آن دلبر جوان
ز چوب اگر سوخت سر تا بپا | از او ماند این قصه دلربا
ازین پادشاه اندرین روزگار | که بودی مرا او [illegible]

باز [illegible] | [illegible] زبان
کمان را چو از دست خود بنهاد | به بهیکن [illegible] این [illegible]
زلالی چو اندر جگر داد او | گشته [illegible] اندر او
چو این از او [illegible] | که ساخت [illegible]
به پیکان او داد جای بجسم | به بهیکر [illegible]
ملائک [illegible] نشان | بپس [illegible]
چنان زور بر وی [illegible] کرد | که هم [illegible] شد [illegible]
اگر گشت [illegible] تنش | از آن [illegible]
شده نظم [illegible] بیکبارگی | به پیکان [illegible]
نسیم ظفر [illegible] | به گردون [illegible]
در افتاد [illegible] | زده آتش [illegible]
[illegible] | شده [illegible]
از آن [illegible] | کشیدی [illegible]
چرا [illegible] | [illegible]
بدین خاک [illegible] | [illegible]
چو بیچاره [illegible] افتاده | [illegible]
خدیو جهان [illegible] | [illegible]
چرا [illegible] حاصل کنی | [illegible]
بده آتش این [illegible] | [illegible]
خدیو جهان گفت کای [illegible] | [illegible]
[illegible] خداوند خود [illegible] | زده آتش [illegible]
طلسم است این [illegible] | اگر هوش داری [illegible]
و [illegible] | [illegible]

هر آنکس که نازد باقبال و جاه شود عاقبت خوار و بخت تباه
خردمند کی نخوت آرد بسر که از نخوت افتد ولی کسر سر

بیا ساقیا روز بزم است جام بکن عالمی را ز خود شادکام

نشاندن بهیکهن را بر تخت خلافت و سلطنت راون و طلبیده داشتن سیتا را از آن محکمه جگرسوز و پاک برآمدن آنچاه دل افروز از آتش جان سوز

بساقی بده بیدلان را ز بند برون آر کیفیت زد آلم مند
بکن جام لبریز از فیض خویش بده بیدلان را ز اندازه بیش
که از فیض تو شادمانی کنند ز امداد تو کامرانی کنند
ز یک نشئه تو جهان دلرباست ز فیض تو عالم همه کامرانست
ز یک جام تو جم جهان را گرفت دلش سر بسر همچو بستان شگفت
ز اسرار خود بشنو این داستان ازین بیدلی ای همی داستان
چو افتاد راون بخون از نبرد شهنشاه عالم ز روی مهر
بگفتا بلچهمن که ای جان من بکرسی نشان حرف من در زمن
بکش قشقه سلطنت این زمان به پیشانی این شه نوجوان
که لنکیس من گفته ام پیش ازین بکن کارفرمای روی زمین
بحکم خدیو جهان در سرا بپرواز کرم ها بماند ورا
همه گرد گشتند همراه شان کشیدند اورنگ در زیر شان
همه دیوزادان بفرمان سری بیک پا ستادند از کهتری
سر مهتری را فرو ساختند براه اطاعت بپرداختند
بیاراست بزمی چو شاه شهنشاه زد و کوس شاهی ز خود در جهان
طناب سراپرده جشن او رسیده بگردون بهر چار سو
ز سیاره اوج هوا زیر گرد همه کهتر و مهتری شد ز درد
بسلطان لچهمن تواضع نمود ز الماس و یاقوت ها کشتی سود
بینداخت بر گرد فرشش بار در که در هر در لعل و یاقوت تر
بهر گردنان دلبری ها نمود بسی میوه خشک و تر بر فزود
بیاورد ی آن هر یکی زیوری کشیده بدست خود آن سروری
دگر تحفه های بها در ساخت همه را ز خود سر بسر نواخت
بدیوان سراپا سر و پا بداد بانعام ها دست خود بر گشاد
فراغت از ان جشن ها چون بیافت بسوی شهنشاه خود بر شتافت
بدی بر سر کوه شاه جهان درخشان چو خورشید بر آسمان
چو آمد بهیکهن بر شاه ما کلاه سرش شد باوج سما
چو در سجده سر را فرو ساخته خداوند با لطف بنواخته
همون گفت ای با وشاه جهان ز فیض تو عالم شده شادمان
زهی بهر آنکس که این مختفی کشیدی درین روزها زحمتی
چه حکم است در باب آن گم تباه بفرما که دارد ترا در نگاه
بگفتا همین هم بیارند زود نمودم بر ایش که باید نمود
بهیکهن چو زان پادشه حکم یافت همان لحظه از جای خود بر شتافت
همون هم دگر زود بشتافتند چو حکمی از ان پادشه یافتند
بهیکهن بفرمود تا دایه ها که گیرند او را به پیرایه ها
گرفتند در حله های بهشت بیاراستند چون بت اندر کنشت
بتخت روان جمع بنشست چون برآمد بصد نازکی زان چمن
[illegible] اسپیدار در کافش شده دگر آدمی کس بهمان [illegible]
بسی شور افتاد زان ازدحام جهان شد جمع بر شن بالتمام
[illegible] ان جگر تشنه گان بپرو چهر او دیده شان
که کس آن همین همی تماشا نظر کشیدند از جشن [illegible]

ازین حکم خارش به پهلو خلید / که آیا ازین پس چه گردد پدید || چو پرده کشیدند از روی او / مستور شد از نور او چارسو
چو آمد بر پادشاه جهان / به بحر حیا غرق بد در نهان || نظر دوخته بود بر پای شاه / که بود آن سرا از خود بیگناه
بگفتا خدیو زمان کای سیتا / عدوی ترا سوختیم چون گیا || ز قید اهرمن نمودم خلاص / که کرده بدان اهرمن اختصاص
همین بود کاری که کردم تمو / کنون من نیم با تو از هیچ رو || جهان سوز حرفی چو زد بر زبان / فتاد آتشی در بطونها ازان
فرو رفت آن پاکدامن از و / چو آن حرف آتش فشان زد بر او || ز بس خستگی زد سخن بر زبان / ازین هم شنو ای خدیو زمان
که در خاطر تو فتاده غبار / همین دم غبار دلت را ببر || قسم آنچه خواهی ستان این زمان / مکن دیر ای پادشاه جهان
ازین حرف سیتا نبودی ولی / که با هوش باشند دران || بدی هر یکی حیرت اندر ازان / چو گفت این خدیو زمین و زمان
چو از وی شنید این سخن پادشاه / بگفتا بیار آتشی را گواه || نسوزد مرا آتش از این نهان / شنو حرف تو راست اندر جهان
بگفتا بپرسیم این حرف شاه / نگردانم از نار رخ هیچگاه || بفرمود تا آتشی برکنند / سیتا چو بها همدران بر فگند
نه بد چاره هیچکس را ازان / که گوید چرا میکند شه چنان || ازان آتش شعله چون برگرفت / همین بر سیتا خدا او گرفت
بگفتا که ای پاک پروردگار / بجز رام خود اندرین روزگار || چه در خواب بیداری اندر اگر / نظر کرده باشم ز دل بر دگر
بسوزان درین نار یکسر مرا / که هستی خداوند هر دو سرا || اگر راستم نار را کن چمن / شود شعله ام گل یاسمن
بگفت این و شد اندران زبان / که میسوز زبانه سراپا عیان || ازین سر بآن سر بیامد چو او / ملائک زدند آفرینها باو

بر آمدن جمیع ملائک از اوج هوا و بر زبان آوردن ستایش و نیایش رام و اظهار کردن پاکی و عصمت سیتا

ازان روی آمد باین جم بیان || باستاد در پیش آن شاه راز
هما توفت بر هما اوج سما || بران منظه خاص ذات او
که ای رام آگه نشد کس ز تو || ثنائی چو در فهم ما هیچ رو

همه حیرت اندر تو مانده اند / به حیرت سخن ها ز خود رانده اند || توی آنکه از وی شده این جهان / جهان را بود نام تو بر زبان
توئی اول و آخر و هم میان / نه آید بجز تو دگر در زبان || در اجرام رخشان توئی مهر و ماه / نباشد بجز تو کسی هیچگاه
زنی مثل سیتا نباشد دگر / که بر راست گوئی جهان سر بسر || بزن دست بر دست انسان شو / چه بود اینکه کردی باو گفتگو
کرم کن باو تا شود شادمان / که دیگر نباشد چو او در جهان || پس آنگه مها دیو آسمان / شد از شادمانی بر گل فشان
بگفتا که ای مظهر ذات پاک / زدی اهرمن آنکه بد روی خاک || بسا خوب کردی بجز تو که بود / که آن بد بلا را و قمع می نمود
بود ذات پاکت برون از قیاس / ترا می سزد هر چه خواهیم سپاس || تو سیتا و از خود معرف بشو / که از تو نهفتست از ما نکو
بیا کن سیتا قسم می خورید / که آن پاکدامن بود جاودان || ازان پس ملک با همه بندیا / نمودند بر ما همه آفرینها

ازان باز اینده ما اندر تخت | که ای پادشه گوش کن بخت [illegible]
ثنا اید باد ولک من یار تو | بسر ایکم صفات که باشند کو

بود مثل تو هم توانائی ایچ بو | شنوی پیش ازین [illegible]
تا مرد ترا نیست الکسی | شنو دگر چه حرفت بهر محلی

همه جا نبی گر چه [illegible] | چشم جهان ایچ بو جهان
بپاکی ستنا دگر زن کجا | اگر هست ستنا ست ابلقی [illegible]

در آتش که انداختی [illegible] | شنو حیرتی سر سپرد زرین
ازین کار با عقل حیران بود | ز حیرت سراپا پریشان بود

ازین حرف او چون تبسم نمود | دگر حرف را از دولت گشنود
که ای ابند راز تو گیتم آرزو | مگردان رخ خود ز من هیچ رو

بگفتا بخود [illegible] سم | ازان مطلب خود بکن آگهم
بگفتا اگر یار و آب حیات | ز فیض تو ای خسرو با صفات

همه خرمن هم چون که افتاده اند | دهیمیر که جان خود داده اند
بیابند از سر همه زندگی | برآرند سر با [illegible] خندگی

بگفتا که منت گذارم ز خویش | بحکم تو ای شاه پاکیزه کیش
همان لحظه جان بخش آن آب [illegible] | بیارید از حکم آن با وفا

همه خرمن هم چون افتاده | دران رزمگه جان خود داده
ازان آب جان بخش یک یک زبان | چو بر جا نشستند آن همیکلان

ز احسان آن خسرو انس جان | ثنا خوان شدند او همه از زبان
اگر چه همی ساقی مهربان | چه باشد سبکان [illegible]

نگشتند شیده شنو از ان | که سازم بتو سر این لیان
چنین حرف را شاه [illegible] | که شد صاحب حال و هم مرد قال

بپرسیده بد انچه او گفته است | دران پیش جهان که او شنفته است
شنو این زبان از من ای کامیاب | که گویم همه آن درین انجمن

چه دیوان سراپا [illegible] | بخود و انشستی ز هر چار سوی
بدا ز خلاصی رسیده بدند | چو آب زلالی چشیده بدند

[illegible] | که بودند سرشار ز ان آب ها
چو دو عالم پاک جدا گشتند | بسوی [illegible]

[illegible] | بچشم همه چون [illegible] گشته
[illegible] ساخت [illegible] | شده چشم سر مرده [illegible]

سخن [illegible] | که ای راست گفتار فرزند [illegible]
بیک حکم من [illegible] | کشیدی بخود باد صد رنج [illegible]

[illegible] چونکه [illegible] | که از دیو ملانکه [illegible]
ملانک شنو آفرین [illegible] | بخوبی تو حرف ها می زنند

سر از تو [illegible] | سپاه و خدا از تو یک [illegible]
ازین پاک [illegible] | که زین بی وفا دار [illegible]

درین چار ده سال [illegible] | کشیده بدین باد [illegible]
[illegible] | شدی [illegible]

اگر [illegible] | نگه دیده آن پیر [illegible]
ز تو [illegible] | شدا با و از مردگان [illegible]

چو از وال بخود [illegible] | شده شادمان [illegible]
بگفتا که دایم [illegible] آن | که یک چیز بخشی [illegible]

بگفتا بخواهم [illegible] بود | بخشم تو گر [illegible] مشکل بود
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

نبد جرم او آنچنان کین بیان
ببخشیم من او را ز خود بیگمان

مران ناطرت چون [illegible]
ببخشیدم از مهر او این قفس

بسی شادمان گشت از آن پدید
که بخشید جرمش همه سر بسر

شدند آنهمه از لطف او شادمان
فشانند گل [illegible] بر جهان

سوار شدن رامچندر با سیتا و غیره [illegible] بر تخت سلیمانی که در هوای استعانت [illegible] پری زده مراجعت نمودن بسوی اجودهیا

بیا ساقیا باز خ آبدار
که صحرای دلها کشیده بهار

همه کوه و صحرا شده سبز رنگ
بیا تا بشوئیم از دل زنگ

ز فیض تو عالم شده کامران
[illegible] بکن این بیان شادمان

شگوفه کند غنچه با یاسمن
ز باد نسیم شده [illegible]

اگر از لطیفه [illegible] بهار
که بشگفته عالم [illegible] چنار

گشاید دل [illegible] بستگی
ز هم سر بسر [illegible] خستگی

شنو نغمه [illegible]
ز نغمه مثل بلبل [illegible] انجمن

کزان قدرت ایزدی [illegible]
که از ادراک اوهام باشد برون

برآرنده کار [illegible] جهان
فرازنده کلک [illegible] آسمان

فروغ دل و دیده عقل کل
طراوت فزائی همه باغ و گل

[illegible] چو گل [illegible]
جهان [illegible]

[illegible] ماه
فزاینده رونق هر کلاه

[illegible] وصف او [illegible]
بیارد که تا [illegible] بیان

[illegible] چو آن [illegible]
بسان طلاآن همه انجمن

سنو چو جهان گشته [illegible]
همه خلق شد شاد از آن [illegible]

شده شادمان [illegible]
[illegible] شانه [illegible] شگفت

[illegible]
[illegible] آن مان

ز یاقوت و گوهر بخروارها
همه بی بها و سزاوارها

بالماس و درها [illegible] ساخته
با تحاف دیگر [illegible] ساخته

ز ایمان خود [illegible] قربان او
نبودی تفاوت با یمان [illegible]

نبود [illegible] انچه [illegible] جهان [illegible]
بگفتا که ای خسرو [illegible]

شدم شادمان [illegible] ازین اتفاق
[illegible] آفرینها [illegible] اتحاد

همه [illegible] ببخشیم ای [illegible]
تو با دانشان [illegible] گفتگو

[illegible] انچه خواهی بده
[illegible] هیچ تقصیر [illegible]

بماندم [illegible]
بیاید [illegible] همه بی بها

نگه دار تا [illegible]
با تحاف اقسام [illegible]

از آن باز گفت انچه [illegible] جهان
که افتاده ام من [illegible]

بگفتا که ای شاه عالم ستان
ز روی کرم [illegible] بکن این بیان

بگفتا میان من [illegible]
پس از چارده سال [illegible]

[illegible]
چه سازم کجا آنچنان [illegible]

که خود را رسانم [illegible]
از آن [illegible]

بگفت انچه او [illegible]
از این [illegible]

بود تخت راون که در [illegible]
رسانند تا انجه [illegible] جهان

[illegible] چون [illegible]
بود پاک و پاکیزه و بس صفا

[illegible] است آراسته
به خوبی [illegible] پیراسته

[illegible]
چو او در جهان کس ندارد [illegible]

[illegible] بود از آب کوثر [illegible]
بسی حوض پاکیزه [illegible]

[illegible] اقسام [illegible]
در او [illegible] خوابگه [illegible]

[illegible] تخت سلیما[illegible]
[illegible]

نه چون بد زکس سینه‌ها تنگ بیش ز نه پیر چو پیمبر نه از باد پیش
ز قدرت شد آراسته سر بسر ندارد جهان مثل او یک گهر
همه مال و املاک با او نشست تمامی اگر ضبط باشد درست
ولیکن حکم تا آورم این زمان کشم انتظار از خدیو جهان
چو آن مژده در گوش خود گوش کرد همه فکر خود را فراموش کرد
بفرمود زود آر ای نیکسار تو باید رسانی بر این دلفگار
همان لحظه آن تخت زرین شاه بساختند آن مخلص نیکخواه
نظر چون بر آن تخت زرین نمود بسی شاد شد شاه دریای جود
بپیچید به فوق هر آن تخت را چو انداخت از خود نشستن جفا
چو بنشست ثانی سلیمان بر آن دگر زینت افزود از بیکران
به پهلوی او ولیعهد چون نشست سر و دست [illegible] سراپا شکست
نشستند از آن باز لچهمن بر آن ز سنگریون و هنومت و انگد بر آن
دگر نیل و نل هم کج و جامون دو دیده کبیسری هم نبه و بیهبون
دگر خود چهار اخدیو جهان شخص نموده ز خود همدران
ببیکن نه بان آن زمان [illegible] که کردی مراد جهان سرفراز
کنون آرزو دارم ای پادشاه که من هم بیایم به همراه شاه
بگفتا بیا دوست دارم ترا بدان آرزو در نهان هم مرا
اجازت چو شد زان جهان پور زن برآمد بماندم در آن انجمن
از آن پس شد آن تخت بر آسمان چو خورشید رخشان سراپا عیان
به سیتا بدی رام اندر سخن که این رزمگه بود ای ماه من
بر بیم سر راون اینجا تمام که نموده بود این همه کار خام
به پل هم نشان داد آن پادشاه که کرده نکس در جهان هیچگاه
بفرمود از آن پل که پیغمبر [illegible] بدیده فرسخ این روز [illegible]
که تا را [illegible] شود زان یلی که [illegible] نساز [illegible] مردلی
بر که لوک کوهی گذر چون نمود بسنگریون حرفی ز خود [illegible]
کرامی [illegible] تو هم اهل خود را بیار این زمان
[illegible] شود اندرین [illegible]
همان لحظه آن [illegible] بر آن گلبدن گل [illegible]
از اینجا [illegible] بآن سیمبر [illegible]
چو دار [illegible] خبر شد بر آن [illegible]
[illegible] ز دل [illegible]
چو سیتا درون سرای [illegible] ز زن [illegible] چو گل در بغل [illegible]
نشستند چون [illegible] همه [illegible] سخن [illegible]
ز زن [illegible] [illegible] ساخت [illegible]
بگفتا خدیو زمان [illegible] بلی [illegible]
بیا [illegible] بگفت آن [illegible] همین [illegible]
چو [illegible] سیتا [illegible] زده آتش اندر زمان [illegible]
از اینجا چو آمد [illegible] [illegible] نمودن [illegible]
خدیو جهان گفت ای سیمبر [illegible] بیائی [illegible]
چو گفت آن [illegible] [illegible]
بگفتا [illegible] کوزه آب [illegible] [illegible] انجمن
بگو [illegible] آب را چو شد [illegible]
بدانم [illegible] و گرنه غلط باشد [illegible]
چو آن کوزه را داد سیتا باو [illegible] آن [illegible]
بگفتا بسر که کاهی [illegible] بپوش [illegible] این زمان
بگفت آن با او اندر آن انجمن که این [illegible] نباشد [illegible]

گشتم در دمی متصل دریا تمام | که ابیست این آن شنیدستی تمام
که در هر دو کون ابروی بازتر | [illegible]

کجا تاب این آب باشد مرا | که یک قطره کافیست دو سر [illegible]
چو سیتا ازان انگشتری سرگذشت | بشنید و ران انجمن [illegible]

پس آنگاه زانجا جدا بود [illegible] | ز راه هوا شد بسوی وطن
سواد اجودهیا پدید گشت | به یک لحظه چون اندر انجا گذشت

رسیدن به اجودهیا بمیمنت و مبارکی و اتصال نمودن با بهرت و جمیع والده ها و وابستگان

بیاغی فرود آمد آن نامدار | بیا ساقیا بارخ همچو گل
سرا پا در آمد ازان نوبهار | بیا لب [illegible] جام لبالب [illegible]

گر از وصل شاه جهان بهره [illegible] | شنو شادمان اندرین [illegible]
برآشید دلها زدام فراق | طرب [illegible]

بستان چو شاه جهان [illegible] | بهاری در آمد سرا پا درو
بگفتا بهنومت کامی زدن | بهرت را [illegible]

که از آتش هجر ما سوخته | ببین راه ما چشم را دوخته
هنومن هم دران لحظه از حکم شاه | در آمد [illegible]

درون بود آن بس دل افسرده | هنومن زدر بیرون [illegible]
که شاه جهان رام دشمن گداز | [illegible]

چو آن مژده در گوش او جا نمود | زبان را ز غنچه چو گل برگشود
بگفتا نویدی که زد این زمان | [illegible]

هنومن از ادب سر فرو ساخته | با حوال آن شه بپرداخته
ز آغاز و انجام احوال شاه | [illegible]

چو بشنید ازان مژده دل [illegible] | بنالید چون گل برآمد ز [illegible]
برسانید بیادران چون نوید | [illegible]

همه خانواده پیشوا چون شدند | بشگفتگی کوس ها برزدند
هزار و دو صد پیل آراسته | همه با جلاجل [illegible]

سمند عراق و عربی [illegible] | بساز مرصع همه در جلو
بسی فوج شایسته و کامران | همه رنگ [illegible]

روان گشت چون عشق [illegible] | که پا به شرف زان [illegible]
بهرت شده پیاده دران [illegible] | که بودی [illegible]

نهاده بسر تاج نعلین پا | که با اعتقادی بدان باوفا
چو شاه جهان ایران تخت دید | قدم [illegible]

چو افتاد برپای آن شهریار | ز بس مهربانی گرفتش کنار
زده بوسه بر دیده و سر ز عشق | دگر باره بگرفت در [illegible] عشق

ازان پس در آمد [illegible] | شده شاد زان مهربان [illegible]
ازان پس بلچهمن شد همکنار | بهرت هم [illegible]

به باسشت سر [illegible] ساخته | بسی عذر خواهی بپرداخته
ازان باز با مادر خویشتن | به پابوسی اندر شد [illegible]

بجا تون ها سر فرو ساخته | به قدر مراتب بپرداخته
ازان پس توجه بخاص و عام | بفرمود آن خسرو نیکنام

طرب سنج شد هر کسی ز اتصال | گل هر دلی تازه شد زان وصال
نمودی دلی کاندران [illegible] بهار | نه بالید چون گل ازان [illegible]

بکردون [illegible] خدیو جهان | بر آمد بصد نازکی آن زمان
بفرمود گردان به پیل [illegible] | [illegible] چو کوه [illegible]

بهر پیل میمون سواری [illegible] | سپه کوه کوه دگر می نمود
روان شد چو شاه جهان [illegible] | [illegible]

گل از ... سر زدی بیشمار — که آن راه زرگشته بود آشکار
همه کوچه و شهر آراسته — بخوبی چو جنت بپیراسته

درآمد چو ... شهریار — ... درآمد دگر نوبهار
ز هر بام ها تا زمین گل فشان — ... بر سر تاجداران جهان

[illegible] — ... نثاری که ...
زر و گوهری بی‌شمار ابشاه — شدی شاد زان شاه در پیشگاه

[illegible] — ... سرفراز گردون ...
ازان سرفرازی ثنا خوان شدم — بیا طالب ... پایان شدم

[illegible] — که یک لحظه غافل ...
... از خود و ... — که تا زنده باشم درین انجمن

طرح انداختن جشن عالم افروز و رخصت نمودن بهبیکهن و جمیع مهمانان و اکثر پادشاهان که آمده بودند

بیا مطربا نغمه دلگشا — بکش این زمان نامه دلربا
از این ... — بپیشکش ... میانی ده
... — ... نصرت ...

بکن ... گردش ... — که آمد خزان ... نوبهار
خزان شد کنون وقت ... — که با شوق ... است

نوای ... — در این جشن ... شادمان
بزن تا ... رودگاه — که عالم شود شاد ... گاه

بپیما ز ... ساقی ... — که از تو شود شاد با ...
بزن تا ز سر شوق آزاده وار — که از ... گردی آزاده وار

چو ... باده نوای ... — که شام تو گردد ... روز
... نغمه تازه‌ای ساقیم — که از ... تا ابد باقیم

... — ز جشن ... زبان ...
بدولت ... کام ... — جهان ... شاد ...

دگر ... — سراپا چو فردوس ... آراسته
طناب سراپرده بارگاه — ... سراپرده ...

... — ... کسی ... نشان
برآمد چو ... جنت جهان — جهان شد منور ...

... — بدی ... خوانان ...
ز دی زخمه مطرب ... — ... نوای ... آفتاب

بدی ... — بصد نازکی ... درآن
ازان رقص ... — ... هر سو ...

... آفاق گیر — بدی ... ایستاده ...
دگر ... گردنان — دگر پهلوانان رویین تنان

... — نشسته با هم در آن انجمن
... تاجداران گردن کشان — بجمع گشته بودند ...

... — که ... اندران ...
... اتحادی ... — همیشه ... سرافراشتی

... — ... ... سر ...
هر خاص و عامی ... — با انعام و اکرام ...

... — ... کسی ...
... — ... عیش و طرب ... ان

... — ...
... با هم ... — ... این ...

همه مصلحت با جنگ ساختند ز بهر مرخص به پرداختند
جنک خواهش آنهمه کرد تمام بشاه جهان ساخته چون جنان

بگفتا که فردا به هر شهریار دهم رخصتی ای همین نامدار
به روز دگر مجلسی ساخته به انعام هر کس به پرداخته

عراقی دو صد اشهب تیز رو که از باد بردی سبق در دو
ز پیل دمان بست با ساز زر کشیده بزر بافت جل سر بسر

یکی خوان پر از گوهر آبدار تواضع نمود آن به هر شهریار
ز بس دلبری رخصتش ساختند بملبوس خاصه بپرداخته

چو نوبت به میمون دیوان رسید بسی تحفه بر روی آنها کشید
سر و پای آنها بفردا گذاشت چو از دل بر آنها نظر میگماشت

چو فردا شدی پادشاه جهان به فردای دیگر کشیدی همان
ز بس دلبری با نگهداشته دل خود از آنها نه بر داشته

بامروز فردا کشیده سه ماه که از صحبت شان نشد سیر شاه
زمان باز چون رخصتش ساخته باتحاف اقسام پرداخته

بهنومنت وانگد ز خود آن زمان بسا لطف ها ساخت شادمان
که شاینده بودش ز خوی خویش کرم کرده بود آن اندازه بیش

زبازوی خود گوهر آبدار ببازوی انگد زد آن تاجدار
بزانوی دیگر که هنومنت بود بعنایت کرم پرسش فزود

یکی بار در آن خدیو زمان بینداخت بر گردنش از زبان
چه نیل و نل و هم دگر خسروان نموده کرم ها به ...

بهر یک سراپا عطا ساخته به احسانهایش بپرداخته
گهرهای روشن تر از آفتاب کشیده برشته ...

که سیتا حمایل بخود داشته ز گردن بر آورده بگذاشته
به بیدی بسوی خدیو زمان نمیداد بی حکم شاه جهان

بگفتا به هر کس که خواهی بده چه اروی من بینی ایزدی
به هنومنت از خود عطا ساخته هنومان از عطا سرفراخته

خداوند آفاق شد چشم تر چو گشتند رخصت همه سربسر
جهان است این آن ستان زندگی بخوان ای ... زندگی

خاتمه کتاب نیرگستان عرف رامائن

که تا زندگانی شود و شمار ... گفته پا ... گل ...

بیا خلوت اندر ربی یکید که از او ساقیم ... غفلت
ز ادراک جانان ... غفلت که از غافلی ...

بیا پیش از بین تا روی ... مقام که در عمر آخر کم شاد کام
بجز خلوتی نیست آرام ... لبالب ... پنهان ...

بهار شبابی نمانده تو خزان آمده این بهار ... رو
بیمان ساقی بزن ... دست خویش که شاد است ... از بیش

درین برگ ریزی ... برگ تو خبر میکنم را نهان شنو
بیک جام او شوقی ... دمان ... کوس ... گفته ...

سپین مژده چون ... خشم بیخانه دل سراف ... خشم
ز دم دست بر دامن ... شکفتم چه گل ... گل ...

زیک نشه جام آن گلستان بهاری در آمد به بستان من
چو دیدان چمن بلبل ... قصه عشق اند ... خود ...

بدی گنگ یکبارگی عشق گل در آمد به نغمه ز امداد دل
بگفتم مزن دم اگر چه زنی ... دم از آن ... شاد ...

اگر بیشتی نامش ... نشست ز این سحر طفان ... گذاشت
فروغ دل و دیده کائنات ... ام ... عالمی ... نجات

بگو داستانش درین نو بهار | که از تو بماند درین روزگار
بگفتم از آن و من ... | که باشد لبی پاک از ...

که با یحیی سفته ام ... | بذکر شهنشاه روی زمین
بخوانی اگر فتح با میکنی | بروی عدو تیغ با ...

کتب در لغت ... بستان | ... بسی است آنچه بر زبان
بخوانی اگر ز اعتقاد تمام | شوی کامران از شه نیکنام

مها دیوانها م او گهی هست | اگر کس چه داند که از خود نشست
اگر خواهی از دل بخوان آنکه | که یابی ز اسرار او آگهی

اگرچه بود بر زبان رهبان | ولی [illegible]
ز اسرار آن بادشه ...

بیشش دفتر اسپندان گفته ام | [illegible]
چو در دفتر آخرین بود | به تحریر سخن طبع شد چون نهنگ

قصه بمطراقی سخن ... شود | چو شهنامه این نامه ... شود
که کرده ام به شه خود نثار | قصایدیست تا ب همه آبدار

هر آنکس که در گوش خود آورد | درین دهر گوهر سعادت ...
بنا بر دل آرام خود گفته ام | دری بها یکیک سفته ام

که زان دلربا رام خود ... | ... تا ... شادمان
چو پیچیده ام از عقل ... خیال | که سازو همین باز تاریخ سال

که سفت آن شه خاص عام | بگفتا ز هی نرگستان ...
دگر با تو گویم بشنو ... | ز اسرار با چون نه آگهی

در نیکو درس گوش کن ... | قصاید لالی باغ ایمان ...
دگر گفته ام سنبلستان ... | که سفته ام اصاف اسرار ...

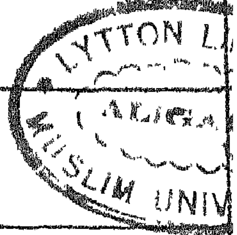
دگر گو هر با در سفته ام | ز بکرم حکایات ها گفته ام
دگر گوهری بیکر ... | برشته در آورده ام از ...

بهار سخن هم دگر گفته ام | در رها سرا با در و سفته ام
ظفرنامه شاه عالم ستان | چو گلدسته بسته ام در جهان

که تا یادگاری بماند زمن | بخوانند از آن چون بهر انجمن
با رشاد ساقی درین انجمن | که هر کس بود شاد زان چون چمن

ندارم امیدی ز کس در جهان | درین دور جز ساقی مهربان
درین شصت سالی که من کرده ام | ز ساقی خود فیض ها برده ام

نماند هست در ما بجز عشق رام | چه گویم ازین بیشتر والسلام



خاتمة الطبع

لله الحمد علی احسانه که در احسن زمان و اشرف اعیان نسخهٔ دلپذیر بی‌نظیر بهار بوستان یعنی نرگستان معروف
... مصنفه شاعر بی‌نظیر و استاد زمان سرور سخنوران در هر فن کامل جناب میرزا ...
که ... قمشق دلی رام در مطبع نامی منشی نول کشور ...
مطابق ماه محرم الحرام سنه ... هجری حلیهٔ طبع پوشید